

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

(حکایت تبعید)

بتول آراسته



مامی، اسبیت را چه کار کردی؟ (حکایت تبعید)

- نویسنده: بتول آراسته
- ویراستار: ناصر مهاجر
- نگاره‌ی روی جلد: بتول آراسته
- طرح جلد و برگ‌آرایی: بنفشه مسعودی
- چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰
- شابک: 978-0-9980861-5-6



اروپا:

Noghteh
B.P.157
94004 Créteil, Cedex
France

ایالات متحده‌ی آمریکا:

Noghteh
P.O. Box 8181
Berkeley, CA, 94707-8181
USA

www.noghteh.org

تمامی حقوق بازچاپ و ترجمه‌ی این کتاب از آن نشر نقطه است. نقل قول از این کتاب با آوردن نام و شناسه‌ی کتاب، آزاد است. استفاده از عکس‌ها و سندهای این کتاب بدون اجازه‌ی کتبی از نشر نقطه ممنوع است.

پیش‌گفتار

آدمی تا جوان است، تنها به آینده چشم دارد. به سوی آینده‌ی ناشناخته، با گام‌های شتاب‌زده حرکت می‌کند. با افزوده شدن بر سال‌های عمر از سرعت قدم‌ها کاسته می‌شود؛ چرا که کوله‌باری از تجربه‌های تلخ و شیرین بر شانه‌ها سنگینی می‌کند.

من نیز تا میان‌سالی، گذشته را در صندوق‌خانه‌ی ذهنم مخفی کرده بودم و فقط چشم به آینده داشتم. گاهی گذشته جرقه می‌زد و خود را به سطح می‌رساند و با سماجت و یک‌دندگی آرامش را برهم می‌زد تا نشان دهد که بار گذشته سنگین‌تر از آن است که در زیر خاکستر فراموشی مدفون شود. در چنین وقت‌هایی قلم به دست می‌گرفتم و فکرها را به روی کاغذ می‌آوردم. نوشتن باعث می‌شد تا آرامش از دست‌رفته را بازیابم و بتوانم زندگی را به روال سابق ادامه دهم. اما امکان نوشتن همیشه وجود نداشت. در دوره‌هایی از زندگی به خاطر وضعیت امنیتی و سیاسی که در آن قرار داشتم، هرگونه یادداشت و دست‌خطی می‌توانست پیامدهای جبران‌ناپذیری به همراه داشته باشد. به همین سبب نیز بارها مجبور می‌شدم تمام دست‌نوشته‌هایم را از بین ببرم. در خارج از کشور با چنین محدودیتی روبه‌رو نبودم و خوشبختانه توانستم عادت دیرین یادداشت برداشتن را ادامه دهم. می‌نوشتم که با خود درد دل کرده باشم و خویشتن را تسکین دهم. با افزوده شدن بر سال‌های عمر، سنگینی بار گذشته را بر دوشم بیشتر و بیشتر احساس می‌کردم، ولی همچنان با سرسختی از روبه‌رو شدن با آن پرهیز داشتم. می‌دانستم که رو در رو شدن با گذشته، یعنی زنده کردن دوباره‌ی هر آنچه کوشیده بودم به فراموشی بسپارم؛ یعنی بی‌خوابی‌های دوباره، رنج‌های دوباره و...

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

این جدال ذهنی را با خود حمل می‌کردم تا اینکه روزی نیما مرا مورد خطاب قرار داد و از گذشته‌ام پرسید. در آن لحظه تمام آنچه در پشت سر داشتم، یک‌باره چون آتشفشان فوران کرد. دیگر جای تردید نبود که تمام تلاشم برای نادیده گرفتن و مهار گذشته، بی‌ثمر بوده است و در حقیقت:

«در اندرون من خسته دل، ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست»^۱

از آن پس روزهای بسیاری اندیشیدم که چه باید کرد؟ آیا گذشته‌ی من فقط به من تعلق دارد؟ آیا نوه‌هایم نباید بدانند پدربزرگ و مادر بزرگشان به چه علت مجبور به ترک وطن شده‌اند؟ چه گذشته‌ای داشته‌اند؟ چه می‌کردند و...

فرا تر از این‌ها، آیا گذشته‌ی ما پاره‌ای از گذشته‌ی نسلی نیست که در پی دستیابی به آزادی و عدالت به مبارزه روی آورد، برای رسیدن به آرمان‌های خود راهی دیگر انتخاب کرد، در این راه به زندان افتاد، شکنجه و اعدام شد یا که در درگیری‌های خیابانی با دشمنان آزادی جان باخت و آنگاه که پنداشت صبح آزادی دمیده است، با این واقعیت تلخ مواجه گشت که: «این سرخی بعد از سحرگه نیست»^۲، بلکه شروع شبی تیره و تار است؛ شبی هولناک، شبی که چهره‌ی میهن سیاه‌تر شد.^۳ از این پس نیز زندان، شکنجه، اعدام و تبعید، سهم این نسل بود. از خود می‌پرسیدم: آیا گذشته نباید در جایی ثبت گردد تا آیندگان بدانند که بر نسل ما چه رفته است؟

کار و گرفتاری همیشه مانعی بود برای اندیشیدن بیشتر و عزم جزم کردن برای نوشتن. اما به یک‌باره جهان با مشکل بسیار تازه و ناشناخته‌ای مواجه شد: کوید ۱۹؛ ویروس کشنده‌ای که در مدت زمانی کوتاه می‌توانست انسان‌های بی‌شماری را از پا درآورد. همه با وحشت به خانه‌ها پناه بردند و یک‌باره جهان در وحشت فرو رفت. کشور فرانسه نیز سیاست شهربندان به کار بست و مقررات منع عبور و مرور شبانه برقرار کرد. برای دو ماه

۱ بیتی از غزل شماره‌ی ۲۲ حافظ «چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست...»

۲ شعر زمستان، مهدی اخوان‌ثالث

۳ اشاره به شعر شب‌نورد سروده‌ی اصطلان اصلانین که در ستایش دلاوری‌های چریک فدایی خلق، امیرپرویز پویان است. محمدرضا لطفی آهنگی بر این سروده ساخت و محمدرضا شجریان با گروه چاووش آن را در سال ۱۳۵۷ اجرا کرد.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

خانه‌نشین شدیم. این دو ماه سبب شد که عمیق‌تر به موضوع بیان‌دیشم. سرانجام تصمیم گرفتم که همه‌ی یادداشت‌های پراکنده را در برابرم قرار دهم و به آن‌ها نظمی ببخشم. برای نوشتن، محدودیت‌های بسیاری داشتم. محدودیت‌های خانوادگی، امنیتی و سیاسی و بسیار چیزها که در ایران بر ما رفت که شاید هیچ‌گاه نتوانم همه‌ی آن را به روی کاغذ بیاورم. تنها خاطره‌هایی کوتاه از دوران کودکی، نوجوانی و جوانیم را آورده‌ام. تلاش کرده‌ام آنچه را که به خروج از ایران و رسیدن به استانبول برمی‌گردد، بدون کم و کاست به رشته‌ی تحریر درآورم. در ادامه اشاره‌ای زودگذر به زندگی در استانبول کرده‌ام. آنچه به گذر از ترکیه و رسیدن به فرانسه مربوط می‌شود را کامل‌تر توضیح داده‌ام. به چند حادثه از سال‌های زندگی در فرانسه پرداخته‌ام. نوشتن بیشتر در این زمینه را به فرصتی دیگر موکول می‌کنم. اکنون که بیش از نیمی از عمرم در فرانسه گذشته است، این کشور را با همه‌ی مهربانی‌ها و اندک نامهربانی‌هایش به عنوان وطن دوم انتخاب کرده‌ام، اما وطن و شهر زادگاهم، چیز دیگری است و جای ویژه‌ای در قلبم دارد. هنوز بعد از این همه سال، وقتی در خیابان‌ها و محله‌های قدیمی پاریس قدم می‌زنم به دنبال یافتن نشانه‌ای از شهرم اصفهان هستم. یا وقتی که به رود سن که در وسط شهر جاریست می‌نگرم، زاینده‌رود را به خاطر می‌آورم و غم دوری از وطن و شهرم مرا بسیار افسرده می‌کند.

در پایان بر خود لازم می‌دانم از دوست ارجمند، باقر مؤمنی تشکر کنم. اگر تشویق ایشان نبود، شاید نوشته‌ی حاضر چنین زود، شکل کتاب به خود نمی‌گرفت و این بار به صورت خاطراتی مکتوب در جایی از خانه باقی می‌ماند. همچنین باید از ناصر مهاجر، دوست مهربان سپاسگزار باشم که صمیمانه وقت بسیار گذاشت تا روایت‌ها تکمیل شوند و کار ویراستاری با دقت و نکته‌سنجی زیاد به سرانجام برسد. از دوستان خوب دیگرم اوژنیاژ و بنفشه مسعودی هم باید ممنون باشم که بخشی از کار بازخوانی و صفحه‌بندی را به عهده گرفتند و با علاقه انجامش دادند.

دی ۱۴۰۰ / ژانویه ۲۰۲۰

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

سال‌ها از آن روزها گذشته، اما من تصمیم گرفته‌ام داستانم را بنویسم. فکر می‌کنم داستان‌ها برای این نوشته می‌شوند که گذشته را به آینده وصل کنند. برای اینکه کمک کنند تا بدانیم از کجاها گذر کرده‌ایم و به کجا رسیده‌ایم. شاید هم برای ابدی شدن، نوشته می‌شوند. برای وقتی که حافظه رو به زوال می‌گذارد و چیزی جز نوشته برای یادآوری گذشته وجود ندارد.

*

قرارمان توی پارک، کنار زاینده‌رود، آن طرف پُل فلزی بود. آسمان به رنگ آبی لاجوردی بود و آب زاینده‌رود در زیر نور آفتاب برق می‌زد. رطوبت و خنکی هوا را می‌شد روی پوست تن، احساس کرد. آزاده را راضی در بغل داشت و بهاره را مریم به بغل گرفته بود. مرضی و ننه هم آن‌ها را همراهی می‌کردند. چند روزی بود که بچه‌ها را ندیده بودم و دلم خیلی برای‌شان تنگ شده بود. خود را توی چادری سیاه پیچیده بودم. آن‌ها هم چادرهای گل‌دار به سر داشتند. طوری باید رفتار می‌کردیم که اگر کسی ما را می‌دید، فکر می‌کرد برای هواخوری و گردش آمده‌ایم. بچه‌ها را بوسیدم. کوچک‌تر از آن بودند که بفهمند چه آینده‌ای در انتظارشان است. زیاد فرصت ماندن در پارک را نداشتم. نیم ساعت دیگر می‌بایست سر چهارراه آذر باشم تا رفیقی که چند روزی بود در خانه‌اش مخفی بودم، مرا به ایستگاه اتوبوس‌های بین شهری برساند و ما راهی تهران شویم. بهاره را در بغل گرفتم و او را می‌بوییدم. دست‌های کوچکش را در دستانم گرفته بودم و او را به خود می‌فشردم. حال عجیبی داشتم. می‌خواستم تمام جزئیات چهره و حرکاتش را در ذهن و مغزم حک کنم.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

به مادرم گفتم: فرصت زیادی ندارم و باید بروم. بهاره را به راضی سپردم. او نمی‌خواست از من دور شود. راضی او را تقریباً به زور در آغوش گرفت. مریم، آزاده را به من داد و هر سه به سمت پُل فلزی حرکت کردند. آن‌ها دور می‌شدند و من در حالی که آزاده را در آغوش داشتم، در جایم می‌خکوب شده بودم. بهاره، صورتش را به سمت من برگردانده بود. گریه می‌کرد و دستان کوچکش را در هوا تکان می‌داد. تصویری که برای همیشه در مغز و قلبم نقش بست و یادآوری‌اش حتا اکنون که سال‌های بسیاری از آن روز گذشته، اشک به دیدگانم می‌آورد.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

تا یک سال پیش از آن روز، من و بچه‌ها در طبقه‌ی دوم خانه‌ای در کنار زاینده‌رود زندگی می‌کردیم. مدت زیادی نبود که به این خانه نقل مکان کرده بودیم. پیش‌تر در یک محله‌ی سنتی اصفهان، کنار مسجد محل و با همسایه‌هایی کنجکاو و مذهبی روزگار می‌گذرانیدیم. در محل جا افتاده بودیم. تعداد زیادی از رفقا، دوستان و همکاران، به خانه‌مان رفت و آمد داشتند و در کمیته‌ی محل نیز برای دریافت کوپن مواد غذایی و بنزین، ثبت‌نام کرده بودیم. هر دو، سرکار می‌رفتیم. یک زندگی معمولی داشتیم و در عین حال درگیر فعالیت سیاسی نیز بودیم. و در بر این پاشنه می‌چرخید تا تحولات فکری و ایدئولوژیک درون سازمان‌مان پیش آمد و انشعاب جدیدی در سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) رخ داد. من که به ماهیت "ضد امپریالیستی رژیم" باور نداشتم و پیوستن و ادغام در حزب توده را نمی‌پذیرفتم، به جناحی از سازمان پیوستم که نقطه نظرات مشترک بیشتری با آن داشتم. این جریان به طرفداران "بیانیه‌ی شانزده آذر" معروف شد. در همین ایام بود که تصمیم گرفتیم از آن محله به جای دیگری نقل مکان کنیم و عملاً زندگی نیمه علنی-نیمه مخفی در پیش بگیریم. رضا به سرعت دست به کار شد و خانه‌ای دیگر در محلی نزدیک به زاینده‌رود پیدا کرد. ساختمان، دو طبقه داشت. در طبقه‌ی اول صاحب‌خانه زندگی می‌کرد و طبقه‌ی دوم که ورودی جداگانه‌ای داشت، به اجاره‌ی ما درآمد. برای آنکه کسی از آدرس خانه‌ی جدید آگاه نگردد، خیلی بی‌سر و صدا و بدون کمک گرفتن از دیگران وسایل‌مان را جابه‌جا کردیم و در محل تازه مستقر شدیم. در آن موقع، من ماه هشتم حاملگی را می‌گذراندم و آزاده هژده ماهه بود. بهار، اوایل خرداد ماه (۱۳۶۲) به دنیا آمد و یکی دو ماه بعد، رضا به دلایل امنیتی و شناختی که از او در اصفهان داشتند، به تهران منتقل شد. من و بچه‌ها تنها ماندیم. جنگ بود و هزاران کمبود. در آن تابستان، گرما هم بیداد

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

می‌کرد. بیشتر بعد از ظهرها، برق قطع می‌شد و دو اتاق ما که به سمت جنوب بودند، از آفتاب سوزان پُر و بی‌چهارها از گرما بی‌طاقت می‌شدند.

در ماه‌های بعد تعدادی از رفقایم را دستگیر کردند. آن‌ها از زندان برایم پیغام فرستادند که: دنبال هستند، از اصفهان برو. کم‌کم مهر ماه فرا می‌رسید و من که در مدرسه‌ی راهنمایی، ریاضی تدریس می‌کردم، می‌بایست کارم را شروع می‌کردم. ولی با توجه به جو سیاسی-امنیتی غالب بر شهر، مشخص بود که حاضر شدن در محل کار، مساوی‌ست با دستگیری و بازداشت. تصمیم گرفتم هرگز در محل کارم حاضر نشوم. و این چنین بود که برای همیشه از محیط مدرسه، کلاس و شاگردانم دور شدم.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

حدود ساعت ده شب، رضا، من و بچه‌ها را به ترمینال اتوبوس‌های بین شهری برد. بلیطی برای اصفهان خرید و ما سه نفر سوار اتوبوس شدیم. کنار پنجره نشستیم. بهاره را طوری در بغل گرفتم که رضا بتواند او را بهتر ببیند. او کنار اتوبوس ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. نمی‌دانم به چه می‌اندیشید. شاید با خود فکر می‌کرد، آیا ما به سلامت به اصفهان خواهیم رسید؟ آیا وسط راه در پُست قم بازداشت نخواهیم شد؟ آیا باز دخترک کوچک‌مان که به تازگی یازده ماهش شده بود، را خواهد دید؟ و... من با ذهنی خالی-احساس می‌کردم دیگر قادر به فکر کردن نیستم- رضا را می‌نگریستم. حوادث و رخدادها به قدری سریع و باشتاب پیش رفته بودند و غم از دست دادن و بازداشت رفقا به قدری بر دلم سنگینی می‌کرد که در آن لحظه به سختی می‌توانستم فکرم را روی چیز خاصی متمرکز کنم. حتا به خطری که در پُست بازرسی قم، من و دو دخترکم را تهدید می‌کرد، نمی‌اندیشیدم. با چشمانی نگران و بدون اینکه واقعاً کسی را ببینم، زمانی به رضا و زمانی به مسافرانی که به کندی سوار اتوبوس می‌شدند، نگاه می‌کردم. احساس می‌کردم درون تونلی ژرف و سیاه در حال فرو رفتنم؛ تونلی بی‌انتهای مسافران به تدریج سوار شدند و راننده پُشت فرمان قرار گرفت و اتوبوس از جا کنده شد و به حرکت درآمد. رضا از دیدرسم دور و دورتر شد. اما او همچنان آنجا ایستاده بود و اتوبوس را نگاه می‌کرد. او به تدریج در شلوغی و ازدحام مسافران ترمینال گم شد. چادر سیاهی را که بر سر داشتم پائین‌تر آوردم تا اگر با آشنایی در اتوبوس برخورد، امکان شناسایی را به صفر برسانم. آزاده در کنارم روی صندلی به خواب رفته و بهاره همان طور که روی زانوئیم بود، با تکان‌های مداوم و یکنواخت اتوبوس، کم‌کم چشمانش را بست. از شلوغی و سروصدای داخل اتوبوس نیز کاسته شد. به نظر می‌رسید که بیشتر مسافران به خواب رفته باشند و اتوبوس آرام و یکنواخت، سیاهی شب را می‌شکافت و در جاده پیش می‌رفت.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

اواخر بهار سال شصت و سه بود و حدود شش سالی از انقلاب بهمن پنجاه و هفت می‌گذشت. چشمانم را بستم و با خود اندیشیدم: چه زود همه چیز گذشت. چه زود تمام آرزوها و امیدها نقش بر آب شد. غرق در این افکار بودم که متوجه شدم اتوبوس ایستاد. چشمانم را باز کردم، از پنجره به بیرون نگاه کردم، به شهر قم رسیده بودیم؛ ایستگاه بازرسی پاسداران. کمک‌راننده، در اتوبوس را باز کرد و چندین پاسدار مسلسل به دوش با سروصدا بالا آمدند و در راهروی اتوبوس شروع به حرکت کردند. آن‌ها با نگاه‌های تهدیدآمیز به چهره‌ی تک‌تک مسافران خیره می‌شدند و اگر کوچک‌ترین تردید و ترسی در چهره‌ای می‌دیدند، آن فرد را فوری از اتوبوس پیاده می‌کردند. اکثر مسافران در خواب بودند. من نیز فوری چشمانم را برهم نهادم و وانمود کردم که به خوابی عمیق فرو رفته‌ام. از صدای قدم‌های‌شان می‌فهمیدم که هر لحظه به صدلی ما نزدیک‌تر می‌شوند. وقتی به ما رسیدند، چند لحظه‌ای متوقف شدند. در درونم غوغایی بود. فکر می‌کردم الان به ما مشکوک خواهند شد؛ زیرا از نظر آن‌ها مسافرت یک زن تنها در شب، غیرطبیعی است و به زودی مرا بیدار می‌کنند و علت مسافرت و اسم و آدرس را می‌پرسند و به این ترتیب ما هرگز به اصفهان نمی‌رسیدیم. اما درست در همین لحظه کسی از پائین اتوبوس فریاد زد و دستور بازرسی اتموبیلی را داد که به آن شک کرده بودند. پاسدارها به سرعت از اتوبوس پیاده شدند. نفس راحتی کشیدم. تا اتوبوس دوباره در جاده به حرکت درنیامد، چشمانم را باز نکردم. با خود می‌اندیشیدم: آیا یک بار دیگر شهر زادگاهم، شهر آسمان لاجوردی، شهر گنبد‌های فیروزه‌ای را خواهم دید و به زمزمه‌ی زاینده‌رود و آب جویبارهایش که در کوچه‌ها روان است گوش فراخواهم داد؟! شهری پُر از خاطره‌های کودکی و نوجوانی. شهری که هنوز وابستگی عمیقی به آن احساس می‌کنم.

وقتی اتوبوس به اصفهان رسید، هوا هنوز روشن نشده بود. اتوبوس قبل از آنکه به گاراژ برسد و مسافران را پیاده کند، از چهارراه وفایی می‌گذشت. این چهارراه به خانه‌ی ما بسیار نزدیک بود. از کمک‌راننده خواهش کرده بودم ما را آنجا پیاده کند. راننده کنار خیابان ایستاد. من با سرعت بچه‌ها را در بغل گرفتم. ساک کوچک لباس‌ها و وسایل آن‌ها را برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم. کمک‌راننده پرسید:

– کمکی احتیاج نداری؟

از او تشکر کردم و به او اطمینان دادم که راه دور نیست و به راحتی می‌توانم با دو بچه

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

در بغل و ساک لباس حرکت کنم. او با نگاهی تردیدآمیز باری دیگر سرتاپایم را که در چادر سیاه پیچیده بود ورنداز کرد، سوار شد، در را بست و اتوبوس به حرکت درآمد. در آن تاریک و روشن صبح، مسافت چهارراه را تا کوچه‌مان پیمودم. وارد کوچه‌ی سرزیری و بن‌بست‌مان شدم. کوچه‌ی دوران کودکی و نوجوانیم، کوچه‌ای پُر از خاطره‌های تلخ و شیرین، پُر از هیاهو و بازی‌های شاد کودکانه و بی‌خبری‌ها. کوچه‌ای مملو از خاطراتِ تلخ هجوم مأموران ساواک به خانه‌مان در دل شب و زد و خورد با آن‌ها، بازداشت‌ها و دستگیری‌ها.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

توی کوچهی بن بست ما، پانزده تا خانه بود. اکثر خانه‌ها کوچک بودند؛ با حیاط‌های معمولی و باغچه‌های کوچک و جمع و جور. کوچک‌ترین خانه از آن ما بود. بعضی از خانه‌ها، اتاق‌های متعددی داشتند؛ با حیاط‌های بزرگ پُر از گل و درخت‌های میوه. ما ده پانزده بچه‌ی ساکن این کوچه با اختلاف سنی یک تا چند سال، همبازی بودیم و به خانه‌های یکدیگر رفت و آمد داشتیم. تابستان‌ها و عصرها که از مدرسه برمی‌گشتیم، کوچه پُر می‌شد از هیاهوی ما. و چهارشنبه‌سوری‌ها در سرتاسر کوچه همیزم‌ها و بوته‌های خاری را که مادران تهیه کرده بودند در جای جای کوچه آتش زده می‌شد و ما با شادی و سروصدای زیاد از روی آتش می‌پریدیم و می‌خواندیم: «زردی من از تو، سرخی تو از من». بعد از ظهرهای گرم تابستان که بزرگ‌ترها در اتاق‌های خُنک به خواب می‌رفتند، ما به راهروی خانه‌ی همسایه که بسیار خُنک بود پناه می‌بردیم و با عروسک‌های مان که همه ساخته‌ی دستِ مادران مان بودند بازی می‌کردیم و یا با چند سنگِ گرد که از میان سنگ‌های کوچه پیدا کرده بودیم مشغول «یه قول دو قول» می‌شدیم. مثل همه‌ی بچه‌ها، شیطنت‌های خاص خود را هم داشتیم. به یاد دارم یکی از همسایه‌ها که خانه‌ای بسیار بزرگ داشت، هر ساله در ماه محرم مراسم روضه‌خوانی برگزار می‌کرد. زنان و مردان در دو سمت حیاط بزرگِ خانه می‌نشستند و به سخنان آخوندی که بر بالای منبر بود گوش می‌دادند. برای ما بچه‌ها جالب و تا اندازه‌ای عجیب بود که آخوند تا شروع به شرح واقعه‌ی کربلا می‌کرد مردان دست به پیشانی می‌زدند و زنان در زیر چادرها در حالی که به سینه می‌کوبیدند، می‌گریستند. من و دختران هم‌سنم، با دختران صاحب‌خانه به وسط جمع زنان می‌رفتیم و با تقلید از آنان سعی می‌کردیم گریه کنیم. اما هرچه تلاش می‌کردیم اشک مان که در نمی‌آمد هیچ، نهایتاً به خنده می‌افتادیم و صدای خنده‌ی ما زنان را آزرده می‌کرد و با دعوا

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

و داد و قال از ما می خواستند که روضه را ترک کنیم. ما بچه‌های شیطان هم تصمیم گرفتیم به روش خود، آن‌ها را تنبیه کنیم. چند شب بعد هرکدام با تعدادی سنجاق قفلی که در جیب‌های مان مخفی کرده بودیم به میان جمع زنان رفتیم. اما این بار ساکت و آرام نشستیم و منتظر شدیم تا برنامه‌ی گریه و سینه‌زدن زنان شروع شود. آنگاه هرکدام چادر زن‌های اطراف خود را به یکدیگر سنجاق کردیم و قبل از تمام شدن روضه، محل را ترک گفتیم و در انتهای حیاط منتظر پایان کار ماندیم. درست وقتی آخوند از منبر پائین آمد و تعدادی از زنان برخاستند که مجلس را ترک کنند، چادرها از سرشان لیز خورد و آن‌ها در حالی که ایستاده بودند بی‌حجاب شدند. ولوله‌ای در جمع افتاد. با دیدن این صحنه چه کیفی کردیم و با صدای بلند خنده را سردادیم. البته بعداً زنان "کشف حجاب شده"، شکایت ما را به مادران مان بردند و همگی تنبیه شدیم. اما هر بار که آن شب را به یاد می‌آوردیم حسابی کیف می‌کردیم و می‌خندیدیم.

بزرگ‌تر که شدیم، بازی‌ها کم و کمتر شد و روابط بچه‌ها هم دستخوش تغییر گردید. من و دو برادرم که اختلاف سنی زیادی نداشتیم، به سمت کتاب و کتاب‌خوانی کشیده شدیم و تابستان‌ها کمتر در کوچه آفتابی می‌شدیم. چون پول برای خرید کتاب نداشتیم، به‌ناچار تابستان‌ها در خانه می‌ماندیم و با روزنامه و کاغذهای باطله، پاکت درست می‌کردیم که برادر بزرگ‌تر آن‌ها را در مقابل مبلغی ناچیز به بقال محل می‌فروخت. او با آن پول، از کتاب‌فروشی محله کتاب کرایه می‌کرد و هر سه نفر ساعت‌ها با اشتیاق در گوشه‌ی حیاط کوچک خانه، سرگرم کتاب خواندن می‌شدیم.

هرچه سن مان بیشتر می‌شد، نوع کتاب‌ها نیز تغییر می‌کرد. به خاطر فضای حاکم بر خانه، گفتگوها مان با پدر و مادر، شنیدن خاطرات آن‌ها در مورد ملی شدن صنعت نفت به دست دکتر مصدق، حزب توده و نقش آیت‌الله کاشانی در کودتای ۲۸ مرداد شاه، نوع کتاب‌ها نیز تغییر کرد^۱ و به دنبال آن با آثار پیشرو و اندیشه‌های آزادی‌خواه آشنا و آشناتر شدیم. برادر بزرگ‌تر که به دانشگاه رفت، صحبت‌ها و مباحث ما هرچه بیشتر رنگ سیاسی

۱ نام برخی از کتاب‌هایی را که در آن موقع مطالعه می‌کردیم از این قرار است: خوشه‌های خشم (جان اشتاین بک)، نان و شراب (اینیاتسیو سیلونه)، برمی‌گردیم گل نسرین بچینیم (جان لافایت)، دانشکده‌های من (ماکسیم گورکی)، سووشون (سیمین دانشور)، زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند؟ (ارنست همینگوی)، رنج‌ها و نبردهای جمیله بویاشا (ترجمه منصور تاراجی و حسن پویان)، کتاب‌های صمد بهرنگی، احمد محمود، علی‌اشرف درویشیان...

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

به خود گرفت. و ما باز هم هرچه بیشتر از سایر بچه‌های کوچ‌ها، که اکنون همه دختران و پسران نوجوانی شده بودند، دور و دورتر شدیم. با هجوم‌های شبانه‌ی ساواک به خانه‌مان و دستگیری برادرها (در سال‌های ۱۳۵۰-۱۳۵۲) و رفت و آمدهای من و مادر برای دیدار و ملاقات با آنان در زندان‌های اصفهان و تهران، خانواده‌ی ما به عنوان "خانواده‌ی خرابکار" از طرف همسایه‌ها و دوستان طرد شد و تا حول و حوش انقلاب، همسایه‌ها از صحبت کردن و داشتن رابطه با ما وحشت داشتند. و جالب اینکه بعد از انقلاب، نه تنها قابل معاشرت تشخیص داده شدیم؛ بلکه همسایه‌ها سعی می‌کردند خود را به ما نزدیک نشان دهند. اما این دوره نیز دیری نپایید و با مشخص شدن دیدگاه ما نسبت به حاکمیتی که انقلاب مردم را مصادره کرده بود، دوباره همسایه‌ها نه تنها سعی در نشان دادن فاصله‌شان با ما داشتند، بلکه تعدادی از آن‌ها که اکنون به موقعیت‌های سیاسی-اقتصادی دست یافته بودند، رفت و آمدهای ما را زیر نظر داشتند. آن‌ها برای حفظ موقعیت خود و کسب امتیازهای بیشتر، پروایی از دادن گزارش به کمیته‌های مستقر در محلات نداشتند.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

اینک، دوباره، من وارد کوچه‌مان می‌شدم، با دو بچه‌ی خردسال و ساکی بر دوش. خانه‌ی ما در انتهای کوچه قرار داشت. به در خانه رسیدم. تقه‌ای بر در زدم و مادرم مضطرب و نگران، در را باز کرد. با دیدن چهره‌ی نگران او به یاد ماه‌های پیش از انقلاب افتادم.

... روزها و شب‌های پرتلاطم و پُراضطراب، شب‌های حکومت نظامی و بگیر و ببند و شعارهای شبانه برفراز بام‌ها، و ما جوان‌ها که وظیفه‌ی خود می‌دانستیم به هر شکل، مبارزه را ادامه دهیم.

و یکی از آن شب‌ها که ساعت از یازده گذشته بود. منتظر ماندم تا همه‌ی افراد خانه به خواب بروند. با احتیاط و بسیار آهسته از جا برخاستم، دسته‌ای اعلامیه زیر پیراهنم مخفی کردم. چادر بر سر انداختم، دستم را به طرف دستگیره‌ی در بردم که ناگاه با صدای مادرم درجا خشکم زد. گفت:

– تنها نرو! صبر کن باهات پیام!

با سرعت برگشتم او را دیدم که توی رختخوابش که در حیاط گسترده بود، نشسته و مرا نگاه می‌کند. پدرم که فردی زحمتکش و سخت‌کوش بود، به دلیل شغلی که داشت و اغلب در مسافرت بود، حضوری کم‌رنگ‌تر در زندگی ما داشت و مادر بایستی جای خالی او را در همه‌ی زمینه‌ها پُر می‌کرد. او زنی شجاع و بی‌باک بود و برای محافظت از فرزندانش، در هر سنی که بودند، از هیچ کاری روی‌گردان نبود. با سرعت بلند شد؛ چادرش را که آماده بالای سرش گذاشته بود برداشت و خودش را به من رساند و آهسته گفت: بریم.

در خانه را باز کردیم و خارج شدیم. به کوچه که رسیدیم به او گفتم:

– تو خواب نبودی!

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

- می‌دونستم دوباره امشب می‌خواهی بروی اعلامیه پخش کنی، قبلاً بهت گفته بودم بهتره دوتایی این کار را انجام بدیم.
به خیابان رسیدیم. توی خیابان کسی دیده نمی‌شد. با عبور اتوموبیل‌هایی که به ندرت می‌گذشتند، سکوت شکسته می‌شد. تاریکی شب، اینجا و آنجا با نور لامپی بر سر تیر چراغ برق کم‌رنگ‌تر می‌شد. ما مانند دو سایه پیش می‌رفتیم تا به کوچه‌ی مورد نظر رسیدیم. کوچه‌ای که از میان آن، جوی پُر آبی می‌گذشت و درختان بسیار دو سوی جوی، پوشش خوبی برای ما بودند. مادر، کوچه را می‌پایید و من تند و تند اعلامیه‌ها را پای در خانه‌ها می‌انداختم. مسافتی طولانی را به این روال گذرانیدیم. وقتی اعلامیه‌ها تمام شدند، برای بازگشت، مسیر دیگری را برگزیدیم که طولانی‌تر بود...

در آن صبح زود، افراد خانه کم‌کم بیدار شدند. برای‌شان به اختصار شرح دادم که مجبور به ترک ایران هستم. پیش از آنکه رفت و آمد همسایه‌ها شروع شود و کسی متوجه حضورم در خانه گردد، آنجا را برای همیشه ترک کردم. وقتی از خانه خارج می‌شدم، نمی‌دانستم که هرگز بازگشتی وجود ندارد. در واقع با ترک خانه، با تمام گذشته‌ام، با دوران کودکی‌ام، نوجوانی و جوانی خود وداع کرده بودم.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

رفیقی که مرا در خانه‌اش پناه داده بود، با مادر، و خواهر و برادرش که به دبیرستان می‌رفتند، زندگی می‌کرد. او مجبور شده بود خوزستان را ترک کند. مادرش زنی بسیار مهربان و ساده‌دل بود و فارسی را با لهجه‌ی عربی صحبت می‌کرد. در چند روزی که با او بودم از رنجی که برده بود تا بچه‌هایش را بدون پدر بزرگ کند، از وابستگی بسیاری که به عزیز (قادر) پسر بزرگش داشت، از روزهای در به دری و خانه به دوشی‌ها، از اخراج عزیز تنها نان‌آور خانه از شرکت نفت، به خاطر دفاع از حقوق کارگران، و از بی‌خوابی‌ها و دل‌نگرانی‌هایش می‌گفت و از امیدی که با انقلاب در قلبش جوانه زده بود، و اینکه چه زود این جرقه‌های شادی دوباره به ترس و دلهره، تبدیل شده بود، و او برای حفظ جان عزیز، مجبور شده بود با دختر و پسرش در شهری غریب و ناآشنا زندگی کند تا بتواند پوشش مناسبی برای پسرش، که عاشقانه دوستش می‌داشت، به وجود آورد. او اصلاً نمی‌توانست درک کند که چرا فرزند او که سال‌ها به دلیل عدالت‌خواهی و مخالفت با سیاست‌های رژیم شاه از کار اخراج شده بود، باید همچنان توسط این رژیم نیز مورد تعقیب باشد. بار اولی که برای چند روزی به خانه‌ی عزیز پناه برده بودم (زمستان ۱۳۶۲) یک روز عصر در حالی که او با چشمانی مملو از اشک از عزیز حرف می‌زد و تلویزیون روشن بود و برنامه‌ی محلی شبکه‌ی اصفهان پخش می‌شد، گوینده، برنامه‌ی عادی را قطع کرد و اعلام داشت:

– هم‌اکنون مصاحبه با آقای لاجوردی را به طور مستقیم خواهید دید.

و یک‌باره چهره‌ی کریم لاجوردی روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد. دانه‌های عرق از سر و صورت این موجود انسان‌نما، می‌ریخت. او با چشمانی که از خوشحالی برق می‌زد، بلافاصله اعلام کرد:

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

– ما الله‌قلی جهانگیری^۲ را در کوه‌های اطراف اصفهان «حاجیان کوه»^۳ (شاه کوه) به دام انداخته‌ایم و همراه با تمام یارانش با هلیکوپتر بمباران کردیم. من خود از بالا بر این عملیات نظارت داشتم.

و در ادامه شروع به رجزخوانی کرد:

– ما تمام مخالفان رژیم را در هر کجا که باشند به دام می‌اندازیم و نابود می‌کنیم. من

۲ الله‌قلی جهانگیری، در سال ۱۳۲۷ در سمیرم، در یک خانواده‌ی مرفه، چشم به جهان گشود. او فرزند یکی از خونین ایل قشقایی بود. خانواده‌اش، برای تحصیل او را به شهرضا و سپس به اصفهان فرستادند. پس از گرفتن دیپلم، وارد دانشگاه اصفهان شد و در رشته‌ی روان‌شناسی مشغول تحصیل گردید. او که از دوران دبیرستان به محافل آزادی‌خواه و دمکرات پیوسته بود، در دانشگاه جذب جنبش‌های دانشجویی گردید و به واسطه‌ی شیرمحمد درخشنده (توماج) با سازمان چریک‌های فدایی خلق ارتباط برقرار کرد. در نیمه‌ی دوم سال ۱۳۴۹ در یک خانه‌ی تیمی بازداشت و زیرشدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفت. او به شکلی باورنکردنی تمام شکنجه‌ها را تحمل کرد و لب از لب ننگشود. در دادگاه او را به حبس ابد محکوم می‌کنند. اما در سال ۱۳۵۱ با گرفتن تعهد مبنی بر عدم فعالیت، از زندان آزاد می‌شود. وی بلافاصله در میان دهقانان زحمتکش، هسته‌های مسلح علیه رژیم را سازماندهی می‌کند. ساواک با بسیج نیروی زیاد، پس از دو ماه، وی را در کوه‌های اطراف اصفهان به دام می‌اندازد و دستگیر می‌کند. این بار نیز سخت او را شکنجه می‌کنند؛ اما همچنان استوار و مقاوم ایستادگی می‌کند. در دادگاه فرمایشی ابتدا به اعدام و سپس به ده سال حبس محکوم می‌شود. در جریان انقلاب جزو آخرین زندانیان سیاسی بود که از زندان آزاد شد. وی در انقلاب شرکت می‌جوید و به سازماندهی مبارزات مردم منطقه‌ی بختیاری، دست می‌زند. رژیم با بسیج بیشترین نیروی زمینی و پشتیبانی هوایی او و یارانش را محاصره می‌کند. آن‌ها تا آخرین گلوله به مبارزه ادامه می‌دهند. در روز ۲۵ بهمن ماه ۱۳۶۲ الله‌قلی جهانگیری و یارانش همگی توسط نیروهای مسلح رژیم کشته می‌شوند. لاجوردی جلا، پیکر او را به صلیب می‌کشد و بر دروازه شهر سمیرم به نمایش می‌گذارد.

۳ اما پیشینه‌ی نام «حاجیان کوه» نیز حکایتی جالب است. «شاه کوه» اصفهان پس از تیرباران چریک فدایی خلق، عبدالکریم حاجیان سه‌پله، حاجیان کوه نامیده شد چرا که او در محله‌ی سنتی لبنان اصفهان متولد شده بود. دبستان و دبیرستان را در این شهر به پایان رسانید. سپس با گذراندن کنکور و پذیرفته شدن در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران، به تهران رفت. او از دانشجویان ممتاز دانشگاه بود و در سال ۱۳۴۶ شاگرد اول رشته‌ی حقوق شد. در تهران با یکی از محفل‌های هوادار جنبش مسلحانه ارتباط برقرار کرد و به عضویت "هسته‌ی بیژن هیرمندپور" درآمد. (این هسته بعداً به گروه احمدزاده پیوست و از ترکیب دو گروه احمدزاده و بیژن جزنی جریانی تشکیل شد به نام چریک‌های فدایی خلق). در یورش ساواک به خانه‌های تیمی، او و تعدادی از اعضای این دو محفل دستگیر و مورد شدیدترین شکنجه‌ها قرار می‌گیرند و سرانجام نیز در دادگاه فرمایشی شاهنشاهی به اعدام محکوم می‌شوند. در سحرگاه ۱۲ اسفند سال ۱۳۵۰ عبدالکریم حاجیان سه پله به همراه سایر هم‌زمانانش، سعید آرنی، بهمن ارژنگ و مهدی سوالونی، در میدان چیتگر به جوخه‌ی اعدام سپرده می‌شوند. بعد از اعدام او، محافل چپ‌گرای فعال در اصفهان تصمیم گرفتند که نام «شاه کوه» را که در نزدیکی اصفهان است، به یاد این فرزند مبارز خلق به «حاجیان کوه» تغییر دهند.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

این پیش آمد میمون را به حضور امام امت، امام خمینی تبریک می گویم.
نفرت سرتاسر وجودم را فراگرفت. مادر عزیز با چشمانی وحشت زده از من پرسید:
- الله قلی که بود؟

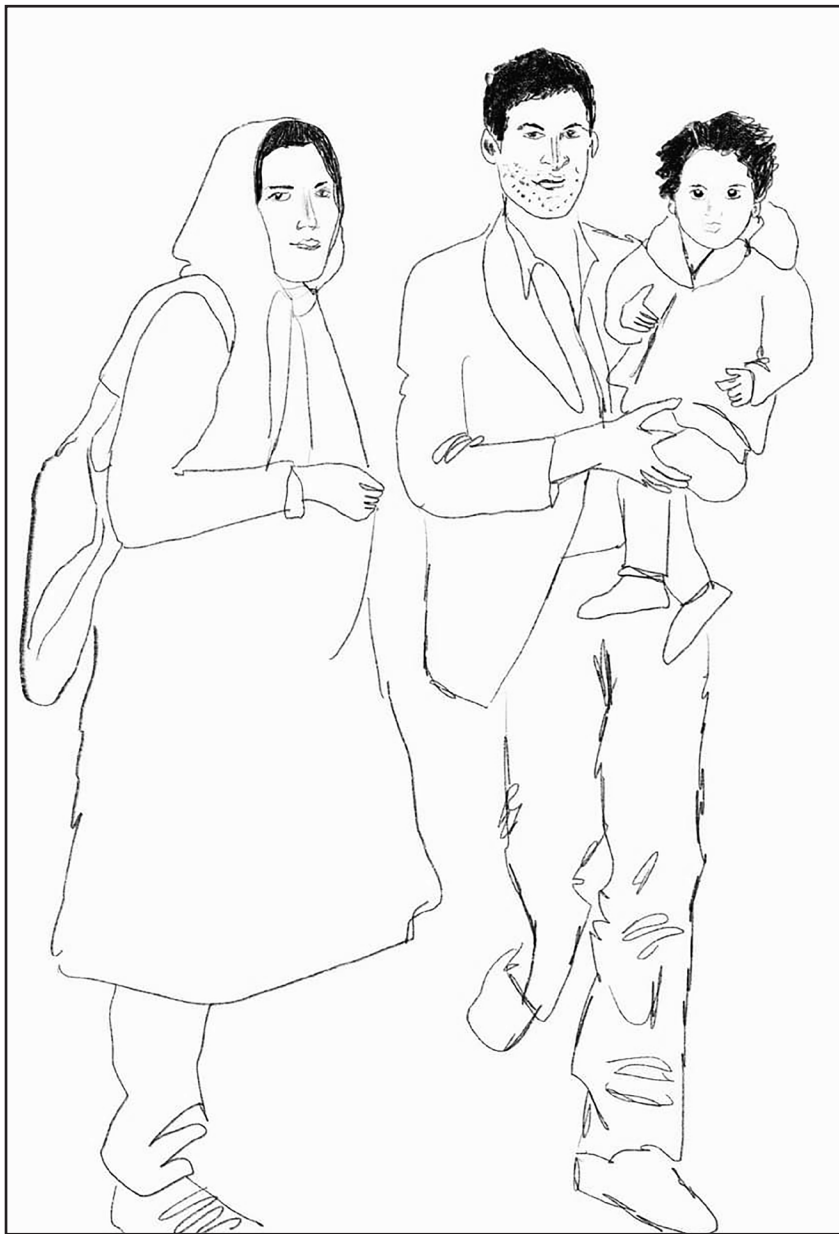
برایش گفتم که: او زندانی دوران شاه بود. فرزند قهرمان ایل اش و فرزند یکی از خان‌های
ایل قشقایی که زمین‌های پدرش را بین اهالی ایل تقسیم کرد و...
مادر در حالی که با دهانی باز و چشمانی پُر از وحشت به من می‌نگریست، به گریه افتاد
و با صدای لرزان، چندین بار گفت:
- این‌ها چه بر سر فرزندان این آب و خاک می‌آورند؟ وای بر دل داغدار مادرش، او
چگونه این داغ را تحمل خواهد کرد؟

آن روز به مادر عزیز نگفتم که با مه‌لقا، مادر الله‌قلی، پُشت در زندان اصفهان آشنا شده
بودم و به خوبی می‌دانم که این شیرزن قشقایی در تمام مدتی که فرزندش در زندان‌های
اصفهان و شیراز گرفتار بود؛ و زیر شکنجه، چه سختی‌ها و رنج‌هایی را تحمل کرد و چون
کوه، مقاوم و استوار در کنار فرزند قهرمانش ایستاد و از او حمایت کرد.
بعدها شنیدم که لاجوردی جلاد، تنها به کشتن این فرزند برومند ایل قشقایی، بسنده
نکرده بلکه، جسد او را بر صلیب کشید و چند روزی بر دروازه‌ی شهر سمیرم آویخت تا
درس عبرتی شود برای کسانی که از در مخالفت با رژیم سفاک خمینی درمی‌آیند.
در پائیز سال ۱۳۶۳ بود که خبر دستگیری رفیق مان (عزیز) قادر جرار^۴ را شنیدم. او
در زیر شکنجه‌های جلادان خمینی قهرمانانه مقاومت کرده بود و در مقابل آنان سر خم
نمی‌کند. مسئولین زندان دستگرد اصفهان و پاسداران امنیتی که نسبت به روحیه‌ی بالا و

۴ قادر جرار در سال ۱۳۳۵ در شهر رامهرمز به دنیا آمد. در کودکی پدر خود را از دست داد. پس از
پایان دوره‌ی متوسطه به کار در شرکت نفت امیدیه آغاچاری مشغول شد؛ چراکه در فقدان پدر نان‌آور خانواده
بود. او در زمره‌ی جوانان روشنفکر و آزادی‌خواهی بود که در حرکت‌های سیاسی و اعتراض‌های اجتماعی
هم‌وطنان زحمتکش و محروم عرب در استان خوزستان شرکت فعال داشت و به همین دلیل از کار اخراج
شد. در جریان جنبش اجتماعی علیه رژیم شاه و انقلاب سال ۵۷ به صفوف "سازمان چریک‌های فدایی خلق"
پیوست. بعد از انشعاب در این سازمان با جریان "فدائیان خلق بیانیه ۱۶ آذر" فعالیت‌های سیاسی تشکیلاتی
خود را ادامه داد و در تشکیلات مخفی سازماندهی شد و به اصفهان منتقل گشت. در اواسط پائیز سال ۶۳
به همراه تازه‌عروس‌اش دستگیر و در زندان دستگرد اصفهان زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفت. او از
روحیه‌ی بسیار بالایی برخوردار بود و زیر شکنجه از خود رشادت‌های بسیار نشان داد. سرانجام در سحرگاه
آخرین روز دی ماه ۱۳۶۶ حکم اعدام به او ابلاغ می‌شود و با شلیک یک گلوله به مغزش او را با دست‌ها و
چشمان بسته به قتل می‌رسانند.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

مقاوم او بسیار حساس شده بودند، بالاخره در سحرگاه آخرین روز دی ماه سال ۱۳۶۶، پیکر غرق به خون این جوان ۳۱ ساله را به خانواده‌اش تحویل می‌دهند. زمانی که این خبر را شنیدم، برای یک لحظه چهره‌ی خندان او که کنار اتوبوس ایستاده و دستش را به نشانه‌ی خداحافظی برایم تکان می‌داد، مقابل چشمانم جان گرفت و غم و اندوهی وصف ناشدنی سرتاسر وجودم را فراگرفت. چهره‌ی مادرش که او را چنان عاشقانه دوست می‌داشت را به خاطر آوردم و با خود اندیشیدم این مادر مهربان و رنج کشیده، چگونه داغ فرزندش را تحمل خواهد آورد. سال‌ها بعد شنیدم که او روزها و شب‌های بسیاری را در غم از دست دادن عزیزش مویه کرد و گریست تا سرانجام بینایی خود را از دست داد و دلسوخته و دادخواه فرزند، چشم از جهان فرو بست. و چه بسیار بودند مادران داغ‌دیده‌ای که بعدها پای درد و دل آن‌ها نشستم و در مقابل درد عظیم‌شان خود را عاجز و درمانده یافتم.



طرح از بهاره اکرمی

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

رفیق‌مان نگاهی به کفش‌های کتان‌ام که کف‌اش صافِ صاف بود انداخت و گفت:

- کفش مناسب دیگه‌ای نداری؟

- نه!

- آخه با این کفش‌ها که نمی‌شه از کوه بالا رفت! قرص خواب که برای بچه آورده‌اید؟

من نگاهی به رضا کردم و او در جواب رفیق‌مان گفت:

- نه! فکر نمی‌کنم لازم باشه.

- اگر تو راه بچه‌گریه کنه، چی؟ توی کوه چندین گشتِ پاسداران هست. کوچک‌ترین

صدایی ممکنه توجه آن‌ها را جلب کنه. خیلی خطرناکه!

و ادامه داد:

- باید قبل از حرکت، کفشی مناسبی برای بتول و همین‌طور قرص خواب برای بچه

تهیه کنیم!

به ما گفته بودند باید برای پیاده‌روی و در صورت لزوم بالا رفتن از کوه، کفش مناسب

داشته باشیم و همچنین قرص خواب برای بچه. اما به دلیل جو اختناق و دستگیری‌های

متعدد و اعمال شکنجه برای کسبِ حداکثر اطلاعات، ما ملزم به رعایت شدید مسائل

امنیتی بودیم و هرکدام می‌بایست حداقل اطلاعات را درباره‌ی افراد و محلی که زندگی

می‌کردیم داشته باشیم تا در صورت دستگیری و رفتن به زیر شکنجه، دشمن نتواند به

اطلاعات زیادی دسترسی پیدا کند. به همین علت در تهران که بودم، در خانه‌هایی زندگی

می‌کردم که آدرس آن‌ها را نمی‌دانستم. هر وقت که لازم بود از خانه خارج شوم و به جایی

بروم، جلوی درِ خانه در اتوموبیل رضا و یا رفیقی سوار می‌شدم، چشمانم را می‌بستم تا که

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

راننده تشخیص می‌داد به اندازه‌ی کافی از محل دور شده‌ایم؛ آنگاه من می‌توانستم چشمانم را بازکنم. به دلیل جو پلیسی و گشت‌های زیاد پاسداران در سطح شهر، می‌بایست حداقل تحرک را داشته باشیم؛ زیرا در هر لحظه ممکن بود اتوموبیل، توسط ماشین‌های گشت سپاه متوقف شود و مورد پرسش قرار گیریم. اگر در خیابان تنها بودم و یا با دوستی در پیاده‌رو در حرکت بودیم، برای سؤالات احتمالی پاسداران توجیهی مناسب در ذهن آماده می‌کردی. اگر آن‌ها کوچک‌ترین شکی به تو می‌کردند، بازداشت و شکنجه و زندان و شاید اعدام در انتظارت بود. به این دلیل از خرید کفش منصرف شدم. از رفیقی که در خانه‌اش زندگی می‌کردم نیز نمی‌توانستم بخواهم که برایم کفش تهیه کند؛ چون او از برنامه‌ی خروج ما اطلاع نداشت. باید این را هم اضافه کنم که تصویر روشنی از مسیری که باید می‌پیمودیم، نداشتیم و فکر می‌کردم با یک جفت کفش کتان تخته صاف، می‌شود مسافت‌های طولانی را پیمود. شاید می‌شد از او بخواهم برایم قرص خواب تهیه کند؛ مثلاً با این توجیه که: «آزاده بعضی شب‌ها بد می‌خوابد و بد نیست گاهی به او قرص بدهم.» اما دلم راضی نمی‌شد که به آزاده قرص خواب بدهم. می‌ترسیدم بلایی سرش بیاید. شاید اگر می‌دانستم چه راه پُرخطری در پیش داریم، جور دیگری رفتار می‌کردم. در هر صورت وقتی رفیق‌مان گفت که باید در همین شهر کفش و قرص را قبل از حرکت تهیه کرد، با خود فکر کردم: حرکت ما در شهر مرزی (ارومیه)، به دور از احتیاط است و شاید خطر رو به رو شدن با گشت پاسداران را دوچندان کند. اما قبل از اینکه حرفی بزنم، او به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- متأسفانه دیگه فرصت خرید کفش را نداریم؛ ولی قرص را باید از داروخانه تهیه کنیم. با عجله به وسط حرفش دویدم و گفتم:
- نه، نه، لازم نیست. آزاده بچه‌ی بسیار عاقلی است و شرایط را درک می‌کند. من با او صحبت می‌کنم. او نگاهی به آزاده که در آغوشم بود انداخت و گفت:
- آخه یک بچه‌ی دو سه ساله چه درکی می‌تونه از شرایطی که توی آن قرار می‌گیره داشته باشه؟

من در حالی که با دست آزادم خودم را محکم‌تر در چادر سیاهم می‌پیچیدم، با عجله بازگفتم:

- نگران نباشید او خیلی عاقله.
رضا نیز حرف مرا تأیید کرد و او از سر تسلیم نگاهی به ما سه نفر انداخت و ساکت

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

شد. ظاهر ما واقعاً تماشایی بود. من چادر سیاهی بر روی روسری سرمه‌ای به سر داشتم و شلوار و روپوش سرمه‌ای بر تن. و رضا با ریشی بلند و انبوه، بلوز و شلوار شبیه لباس پاسداران بر تن داشت. بی‌گمان هرکس ما را می‌دید فکر می‌کرد که یکی از حزب‌اللهی‌ها دست زن و بچه‌اش را گرفته و برای تفریح به پارک شهر آمده است.

ما با این ظاهر غلط‌انداز، با یک اتوموبیل سواری به همراه چندین مسافر دیگر، مرز خوی که یکی از گشت‌های بسیار مهم پاسداران در آنجا مستقر بود را رد کردیم. رفیق‌مان هم که پاسپورت‌های جعلی ما را در اتوموبیل‌اش جاسازی کرده بود؛ اتوموبیل ما را از پشت تعقیب می‌کرد. و اکنون می‌بایست ارتباط ما را با اولین اکیپ از قاچاق‌بران که قرار بود ما را مخفیانه از مرز ایران عبور دهند، برقرار کند.

او باز نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: وقت حرکت است. سوار بر اتوموبیل او شدیم. بعد از مدتی رانندگی از شهر خارج شد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد که او به یک جاده‌ی فرعی پیچید. کامیونی در جلوی ما با سرعتی آرام در حال حرکت بود. مسافتی را طی کرده بودیم که او با چراغ‌های اتوموبیل‌اش به کامیون علامت داد و در همان حال رو به ما کرد و گفت:

- تا به کامیون نزدیک شدم، یک لحظه توقف می‌کنم. شما با سرعت از ماشین پیاده می‌شوید و در عقب کامیون سوار می‌شوید. این کار باید به سرعت انجام گیرد. من دو بال چادر را با دست‌انم محکم جمع کردم و آزاده را محکم‌تر در بغل گرفتم. رضا ساک کوچکی را که در آن چند دست لباس برای آزاده، یک بلوز و شلوار برای خودش و یک بلوز و دامن برای من بود برداشت و به محض توقف اتوموبیل، دو نفری شتابان از ماشین بیرون آمدیم. اول رضا به پشت کامیون پرید و آزاده را از دستم گرفت، و بعد من با کمک یکی از مردان قاچاق‌بر که در پشت کامیون نشسته بود، به بالای کامیون پریدم. در عقب کامیون به سرعت بسته شد و کامیون به حرکت درآمد.

کامیون در حالی که ما در کف آن نشسته بودیم و آزاده بر روی زانوانم بود، در سکوت و تاریکی به راهش ادامه می‌داد. مرد همراه ما ساکت بود؛ رضا نیز به فکر فرو رفته بود. آزاده از این سکوت و تاریکی حوصله‌اش سر رفته بود. برای سرگرم کردنش با صدایی آهسته شروع کردم به قصه گفتن. انگار جز کامیون حامل ما، هیچ اتوموبیلی در جاده وجود نداشت. سیاهی شب غلیظ‌تر می‌شد و ما از بالای دیواره‌ی کامیون به سختی درخت‌های

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

اطراف جاده را تشخیص می‌دادیم. مدت زمانی بدین‌سان گذشت که یک دفعه احساس کردم کامیون از جاده‌ی اسفالتی خارج شده و اکنون به سختی روی جاده‌ی خاکی حرکت می‌کند. سعی می‌کردم به چیزی فکر نکنم و به قصه‌گویی ادامه دهم، اما کار سختی بود، این سؤال مرتب در ذهنم تکرار می‌شد: آیا می‌توانیم مرز را رد کنیم و به سلامت به ترکیه برسیم؟ اگر وسط راه دستگیر شویم چه؟ می‌دانستم که رضا قرص سیانوری به همراه دارد که در صورت خطر دستگیری آن را خواهد خورد و قبل از آنکه به زیر شکنجه رود، زندگیش به پایان خواهد رسید. اما آن‌ها با من و آزاده چه خواهند کرد؟ شکنجه‌ی آزاده، در مقابل دیدگانم برای گرفتن اطلاعات در مورد تشکیلات و...؟ اما رفتن و ماندن در این شرایط نیز مساوی‌ست با خطر دستگیری، شکنجه و اعدام رضا، نه راه دیگری وجود نداشت. از این گذشته ما می‌بایست از ایران خارج می‌شدیم، زیرا این "سفر" برای رفتن و برنگشتن نبود. بعد از ضربات متعدد به سازمان و دستگیری تعدادی از اعضای کمیته‌ی مرکزی و کادرهای رهبری، هیئت سیاسی سازمان تصمیم گرفته بود، بخشی از کمیته‌ی مرکزی را برای ادامه‌ی کار و سازماندهی مجدد اعضایی که به دلیل ضربات، ارتباطشان با تشکیلات قطع شده بود به خارج منتقل کند. گاهی نیز سعی می‌کردم خوشبین باشم و در ذهنم تکرار می‌کردم: شاید هم بتوانیم بدون خطر از مرز رد شویم و در خارج مبارزه را ادامه دهیم. باید به پیش رفت، راه بازگشتی وجود ندارد. درست در همین لحظه که در مغزم صحنه‌های مختلفی را نقش می‌زد، کامیون یک‌باره ترمز کرد و فردی که در کنار راننده نشسته بود، در عقب کامیون را باز کرد و به ما گفت که با سرعت از کامیون پیاده شویم. ما به همراه مرد همراهمان به پائین پریدیم. زیر پای مان، جاده‌ی خاکی مال‌رویی بود که به سختی دیده می‌شد. دور تا دورمان تاریک تاریک بود و سکوتی وهم‌آور. دو مرد همراه ما به بیشه‌زاری که به سختی قابل تشخیص بود پیچیدند و ما آن‌ها را دنبال کردیم. همه‌ی این حرکات در سکوت مطلق انجام می‌گرفت و هیچ صحبتی رد و بدل نمی‌شد. من حالا راحت‌تر می‌توانستم حرکت کنم؛ چون چادر سیاهم را در کامیون رها کرده بودم. حالا می‌توانستم از دو دستم برای در آغوش گرفتن آزاده هم استفاده کنم و در لابه‌لای درختان مردان را دنبال کنم. مدتی در تاریکی و سکوت حرکت کردیم، کم‌کم جنگل را پشت سر گذاشتیم و به فضای بازی رسیدیم. با دقت به اطرافم نگاه کردم. اکنون زیر نور ماه تا اندازه‌ای می‌شد محیط اطراف را تشخیص داد. به نظرم رسید به بیشه‌زاری نزدیک می‌شویم. در ضمن حرکت با خود اندیشیدم: شاید راه رفتن در بیشه‌زار ساده‌تر

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

از حرکت در جنگل باشد. مردان راهنما با چابکی و سرعت قدم برمی داشتند و ما باید با همان ریتم، آن‌ها را تعقیب می کردیم. هنوز چند قدمی بیش نرفته بودم که متوجه اشتباه خود شدم. ما در حال عبور از وسط یک جالیزار بودیم. انگار به تازگی مزرعه را آب داده بودند. زیر پاهای مان پُر از گِل بود. گاهی پاهایم در بوته‌ی گوجه یا پیازی گیر می کرد. با هر قدم مقداری گِل به کف کفشم می چسبید و حرکت را سخت و سخت تر می کرد. در حالی که آزاده را در بغل می فشردم، و تلاش می کردم از آن‌ها عقب نمانم، ناگهان پایم در گودالی گیر کرد و با آزاده به زمین افتادم. سعی کردم او را با دستانم محافظت کنم که ضربه‌ای به وی وارد نشود. ولی او که حسابی از تاریکی و سکوت ترسیده بود، با افتادن به زمین شروع به گریه کرد. تمام لباسم پُر از گِل ولای شده بود. با سرعت از زمین بلند شدم، او را در آغوشم فشردم، بوسیدمش و در گوشش زمزمه کردم:

- آزاده جون نترس، گریه نکن، چیزی نشده. اگر گریه کنی، پاسدارها ما را پیدا می کنند و بابا را دستگیر می کنند. سعی کن شجاع باشی، چیزی نبود. فقط پایم توی یک گودال گیر کرد.

او که در تمام مدت یک سال گذشته از همه چیز برایش صحبت کرده بودم و بارها و بارها گفته بودم:

- پاسداران دنبال بابا هستند. باید مواظب باشیم توجه آن‌ها را جلب نکنیم. با وجود سن کم، خود را با زندگی مخفی ما در خانه‌های مختلف تطبیق داده بود، این بار نیز خیلی سریع گریه خود را فرو خورد. و با صدای بیچه‌گانه‌اش در گوشم آهسته گفت:

- آخه مامان من از تاریکی می ترسم، خیلی سیاهه!

در حالی که دوباره حرکت از وسط جالیزار را از سر گرفته بودم، گفتم:

- تو همیشه دختر شجاعی بوده‌ی. تاریکی که ترس نداره؛ کم کم به روشنایی می رسیم.

می خواهی قصه خونه‌ی ننه و خاله راضی را برات تعریف کنم؟

او مشتاقانه داستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرد و گوشش را به دهانم نزدیک کرد تا قصه‌ای را که با صدای آهسته شروع کرده بودم به تعریفش، گوش کند. قصه‌ای که مرغ خیال او را به دوردست‌ها، به شهرمان اصفهان، به خانه‌ی مادر بزرگ و پدر بزرگش می برد و او می توانست خود را در محیطی شاد و امن کنار خواهر کوچکش و در جمع خاله‌ها، دایی‌ها، مادر بزرگ و پدر بزرگش احساس کند. کار بسیار دشواری بود و تمرکز چندجانبه طلب می کرد. راه رفتن در سیاهی شب از میان جالیزارهای خیس و در تاریکی دنبال

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

جا پای مناسبی گشتن برای پیشگیری از سرنگون شدن دوباره. همزمان باید می کوشیدم فضایی بیافرینم که سکوت و سیاهی رعب‌انگیزی که ما را احاطه کرده بود، خنثی سازم. مدتی بدین روال راه رفتیم، کم‌کم از جالیزار خارج شدیم، حالا سختی سنگ‌ها را زیر پای‌مان احساس می‌کردیم معلوم بود که وارد منطقه‌ی کوهستانی شده‌ایم. در مقابل‌مان سایه‌ی کوه‌ها زیر نور ماه قابل تشخیص بود. در آن سیاهی شب از دور متوجه نور کوچکی که دایره‌وار در حرکت بود شدیم. مردان راهنما از حرکت باز ایستادند و ما نیز به پیروی از آن‌ها توقف کردیم؛ به جلو خیره شدیم. یکی از مردان سیگاری را آتش زد و بعد از چند پُکی که به آن زد، شروع کرد به علامت دادن. از درون سیاهی به علامت او پاسخ داده شد و چند بار این کار از دو طرف تکرار شد. و بعد دوباره سکوت بود، سیاهی شب و انتظار. حالا آزاده سرش را روی شانه‌ام گذاشته و به خواب رفته بود. سکوت و سیاهی و ابهت کوه‌های پیش‌رو، فضایی ترسناک و دلهره‌آور به وجود آورده بود. بعد از مدتی سایه‌ی سه اسب و سه مرد را در تاریکی شب تشخیص دادیم که به ما نزدیک می‌شدند. آن‌ها مدتی با صدای آهسته و به زبان کردی- که برای ما قابل فهم نبود- صحبت کردند. گویا مأموریت گروه اول در اینجا به پایان می‌رسید و می‌بایست ما را به گروه دوم تحویل دهند. یکی از مردان، آزاده را از من گرفت. دو نفر دیگر بر پشت اسب‌های خود سوار شده، من و رضا هرکدام بر روی یکی از اسب‌ها قرار گرفتیم. به ما گفتند: برای حفظ تعادل‌مان بر روی اسب و جلوگیری از پرتاب شدن به ته دره، باید زین اسبِ مرد سوارکار را با دست‌های‌مان محکم بگیریم. مردی که آزاده را در بغل داشت، بر پشت اسب سوم پرید. گروه اول راه بازگشت را در پیش گرفتند و ما به سمت کوهستان راه افتادیم.

آن‌ها به سختی فارسی حرف می‌زدند؛ ولی توانستند به ما بفهمانند که کارشان در فصل سرما راحت‌تر است؛ زیرا می‌توانند از پائین دره حرکت کنند. ولی با گرم شدن هوا، پاسداران با اتوموبیل‌های‌شان در دره گشت می‌زنند و تمام محوطه را زیر نظر می‌گرفتند. آن‌ان به ما گفتند: ما ناچار هستیم برای حفظ امنیت شما و خودمان از روی قله‌ها حرکت کنیم که احتمال سقوط را بسیار زیادتر می‌کند.

با اینکه اواخر تیر ماه بود، هوای کوهستان بسیار سرد بود و هیچ‌یک از ما لباس گرم با خود نداشتیم؛ چون اگر در مرز خوی، اتفاقی ساک‌مان را باز می‌کردند و متوجه پوشاک گرم می‌شدند، می‌توانست شک‌برانگیز باشد و اینکه قصد عبور غیرقانونی از مرز داریم.

مامی، اسب را چه کار کردی؟

حتا برای آزاده نیز لباس گرم مناسبی همراه نداشتیم. سواری که آزاده را در بغل داشت، در جلو حرکت می‌کرد. به دنبال او اسبی که رضا و مرد سوارکار دوم بر آن سوار بودند، و من و سوارکار سوم در ردیف آخر قرار داشتیم. با چشمان وحشت‌زده می‌دیدم که اسب جلویی در هر پُرش از صخره‌ای به صخره‌ی دیگر، برقی از زیر سم‌اش می‌جهد و خرده سنگ‌هایی که از زیر نعل اسب‌ها به ته دره می‌افتادند، سکوت و تاریکی شب را می‌دریغند و صدای هولناکی در کوهستان طنین‌انداز می‌شد. در هر لحظه و در هر پُرش اسب، پرتاب شدن آزاده و رضا را به ته دره، پیش چشم مجسم می‌کردم و وحشت سرتاسر وجودم را فرامی‌گرفت. در ته دره جا به جا نور پاسگاه‌های پاسداران به چشم می‌خورد. گاه‌گاه نور اتوموبیل‌های‌شان را که در حرکت بودند، نیز می‌شد دید. مدت زمانی به این منوال در حرکت بودیم. دیگر سرما واقعاً آزاردهنده شده بود. آزاده که به دلیل خستگی به خواب رفته بود، از سرما بیدار شد و تا خود را در آغوش مرد غریبه‌ای سوار بر اسب دید، شروع به گریه کرد. صدای او در دل شب و سکوت کوهستان طنین انداخت. سواران با وحشت اسب‌ها را متوقف کردند و گفتند که هرچه زودتر باید او را ساکت کنیم و گرنه صدای او به پائین دره خواهد رسید و پاسداران متوجه حضورمان می‌شوند. از اسب پیاده شدم، اما ناگهان دریافتم که اصلاً قادر به حرکت نیستم. به دلیل ساعت‌ها نشستن در پشت زین اسب و ضربه‌های مداوم زین به ران‌هایم، دردی بسیار شدید در پاهایم احساس می‌کردم و قدم برداشتن تقریباً برایم غیرممکن شده بود. ولی مسئله‌ی مرگ و زندگی در میان بود. باید درد را تحمل می‌کردم. به سختی خود را به آزاده رساندم. او را در بغل گرفته و در حالی که او را نوازش می‌کردم در گوشش زمزمه کردم:

– آزاده جان ببین آن پائین پاسدارها هستند اگر تو گریه کنی آن‌ها می‌فهمند که ما اینجا هستیم و بابا را دستگیر می‌کنند. می‌دونم تو دختر عاقلی هستی و حرف مامان را گوش می‌کنی.

او بغضش را فرو خورد و گفت:

– آخه من سردمه، آقاهه هم برام قصه نمی‌گه. ساک کوچکی را که با خود داشتیم و درخورجین اسب بود، باز کردم و ژاکتی نازک از درون آن درآوردم و بر او پوشاندم، اما او همچنان از سرما می‌لرزید. سواری که آزاده را با خود حمل می‌کرد، پتویی آورد و دور او پیچید. او از ترس دستگیری بابا اشک‌هایش را فروخورد و ساکت شد و دوباره در بغل سوارکار روی اسب قرار گرفت. باز ما به ترتیب قبل به حرکت در آمدیم. اسب‌ها

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

صخره‌ها را یکی بعد از دیگری پُشت سر می گذاشتند. سکوت کوهستان با هر پُرش اسب‌ها و ریزش سنگ‌ها به دره، شکسته می شد و هم‌زمان جرقه‌ای از برخورد سم آنان با صخره‌ها ایجاد می شد و باز با هر پُرش اسب‌ها صحنه‌ی پرتاب شدن آزاده و رضا به ته دره در برابر چشمانم جان می گرفت و قلبم چون کبوتری هراسناک و ترسان به ففسه‌ی سینه‌ام کوبیده می شد. هراسی از سقوط خود به ته دره نداشتم؛ فقط نگران آن‌ها بودم. و انگار که راه، تمامی نداشت؛ در پس هر کوه، کوه دیگری نمایان می شد. زمان درازی بدین گونه گذشت. آزاده دوباره شروع به گریه کرد.

این بار صحبت با او بی نتیجه بود. آزاده، به شدت ترسیده بود و می‌بایست کسی مرتب با او حرف بزند و سرگرمش کند تا کمتر متوجه فضای اطرافش بشود. سواران که به سختی فارسی صحبت می کردند، نمی‌توانستند او را آرام کنند؛ این کار برای آنان غیرممکن بود. وضعیت دشواری پیش آمده بود. از سویی زمان به سرعت سپری می شد و ما باید قبل از سپیده دمان به پناهگاهی می‌رسیدیم تا روز را در آنجا به سر بریم، و شب هنگام دوباره راه کوهستان در پیش گیریم. از سویی دیگر، گریه و ناآرامی آزاده مانع ادامه حرکت بود. رضا به آن‌ها پیشنهاد کرد که او و آزاده به تنهایی بر پُشت یکی از اسب‌ها سوار شوند. آن‌ها مدتی با یکدیگر مشورت کردند و بعد به ما فهماندند که این کار شدنی نیست. خودشان سوارکارهای با تجربه‌ای بودند و کوهستان را به خوبی می‌شناختند. بارها و بارها این مسیر را در روز و شب طی کرده بودند، و به همان راحتی که در روز راه می‌پیمودند، در شب نیز می‌دانستند از روی کدام صخره‌ها باید پرید و کجا امکان لغزش پای اسب وجود دارد. بار دیگر تلاش کردم آزاده را راضی کنم که در بغل سوارکار بماند تا حرکت کنیم. اما او که هنوز سه سال هم نداشت، خسته و فرسوده شده و در این شب طولانی با ناشناخته‌های زیادی رو به رو شده بود. بی‌خوابی هم او را از پای درآورده بود. دیگر حاضر نشد همراه با آن مرد بر اسب سوار شود. بار دیگر سه سوارکار مدتی با یکدیگر صحبت کردند. چاره‌ای نداشتند، بیش از این نمی‌شد صبر کرد. وقت تنگ بود و هر لحظه تأخیر، ضریب خطر را چندین برابر می‌کرد. قرار شد اسب اول را دو نفر از مردان سوار شوند و افسار اسب دوم را که رضا و آزاده در پُشت آن قرار می‌گرفتند، در دست داشته باشند تا بتوانند حرکت اسب دوم را کنترل کنند. من نیز دوباره پُشت سوارکار سوم قرار گرفتم و دوباره به راه افتادیم. این بار وضعیت به مراتب خطرناک‌تر شده بود. در حالی که سعی می‌کردم آرامش خود را حفظ کنم، در درونم غوغایی بود. باز هم با هر پُرش اسب، آزاده و رضا را در ته دره

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

می‌دیدم و قلبم می‌لرزید. مدت‌ها بدین ترتیب راه طی کردیم، تا کم‌کم منطقه‌ی کوهستانی را پشت سر گذاشتیم. من با وجود درد شدید پاهایم اندکی از اضطرابم کاسته شده بود و نفس راحتی کشیدم. حالا در یک محوطه‌ی مسطح در حرکت بودیم. مردان همراه ما نیز خوشحال بودند که با وجود دو بار توقف و مشکلی که در رابطه با آزاده پیش آمد، توانسته‌ایم به موقع به منطقه‌ی مورد نظر برسیم. ناگاه در تاریکی متوجه نوری شدید که از مسافتی دور به ما علامت می‌داد. این بار حرکت شعله‌ی سیگار دورانی نبود؛ به چپ و راست نوسان داشت. سه سوارکار فوری اسب‌ها را متوقف کردند، از اسب‌ها به زیر آمدند و با روشن کردن سیگار شروع کردند به علامت دادن به طرف مقابل بعد از چند بار تکرار علامت از دو طرف، به ما گفتند که مشکلی پیش آمده و ما نمی‌توانیم وارد روستا بشویم. صحبت‌هایی با هم رد و بدل کردند و آنگاه یکی از آنان در تاریکی شب ناپدید شد. در سکوت و تاریکی منتظر ماندیم. نمی‌دانم چه مدت گذشت تا بالاخره مردی که در تاریکی ناپدید شده بود بازگشت و با دو نفر دیگر مشغول صحبت و رأی‌زنی شد. خوشبختانه آزاده در بغل رضا به خواب فرورفته بود. ما همچنان در سکوت به مردان می‌نگریستیم، چیزی از صحبت‌های آن‌ها نمی‌فهمیدیم و نمی‌دانستیم چه مشکل یا خطری پیش آمده است. آن‌ها بعد از مدتی بحث، گفتند:

– پاسداران متوجه شده‌اند که امشب افرادی را به روستا می‌آورند تا به طور غیرقانونی از مرز عبور داده شوند. آن‌ها حالا در روستا به کمین نشسته‌اند. نمی‌توانیم شما را به روستا ببریم. به علاوه، هیچ‌یک از ما نیز، نمی‌توانیم با شما در اینجا بمانیم. سعی کنید تا صبح خود را در جایی مخفی کنید. در چنین مواردی معمولاً پاسداران تا صبح در ده می‌مانند، بعد از رفتن پاسداران، کسی را به سراغ شما خواهیم فرستاد تا در صورتی که مشکلی برای تان پیش نیامده باشد و دستگیر نشده باشید، شما را به ده ببرد، تا فردا شب دوباره راه را ادامه دهیم.

آن‌ها به سرعت ما را از اسب‌ها پیاده کردند، و قبل از اینکه بتوانیم کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان بدهیم و یا سؤالی بکنیم، به تاخت دور شدند. ما حتا فرصت نکردیم ساک لباس و وسایل آزاده را از آن‌ها بگیریم. در چشم به‌هم‌زدنی ما سه نفر در تاریکی و سکوت، در ناکجاآبادی، به حال خود رها شدیم. آن‌قدر ناگهانی و به سرعت این وقایع اتفاق افتاد و ما را غافلگیر کرد که حتا درد وحشتناک پاهایم را که برداشتن هر قدم برایم غیرممکن شده بود، از یاد بردم. آزاده که در آغوش رضا به خواب رفته بود، دوباره بیدار

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

شده و با وحشت به اطراف می‌نگریست. برای اینکه از گریه‌اش جلوگیری کنم، او را از رضا گرفتم؛ در حالی که درونم اضطراب و دلهره موج می‌زد. باز قصه‌ی خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگش را که بسیار دوست داشت از سر گرفتم. در عین حال تلاش می‌کردم با وجود تاریکی، اطراف را به دقت نگاه کنم. رضا نیز ایستاده و به اطراف نگاه می‌کرد. می‌خواستیم موقعیت خود را درک کرده و راه چاره‌ای بیابیم. بعد از آنکه چشمان‌مان به تاریکی عادت کرد، متوجه شدیم در کنار یک مزرعه‌ی بسیار بزرگ گندم ایستاده‌ایم. و در برابرمان خوشه‌های بلند گندم سر برافراشته‌اند. در بعضی قسمت‌ها، گندم‌ها را درو کرده و روی هم چیده بودند تا خرمن کنند. رضا گفت بهترین جا برای مخفی شدن وسط خرمن گندم است؛ کسی فکر نمی‌کند که ما در اینجا مخفی شده باشیم. در حالی که سعی می‌کردیم کوچک‌ترین صدایی ایجاد نکنیم، خود را از لا به لای خوشه‌های گندم به خرمن بلندی رساندیم. رضا قسمتی از گندم‌ها را عقب زد تا راهی باز کند. اول من و آزاده و بعد خودش به وسط خرمن گندم‌ها خزیدیم. در وسط خرمن، فضایی خالی بود که به زحمت یک نفر در آن جا می‌شد؛ ولی ما دو نفر به هر سختی که بود خود را جا دادیم و بعد رضا سعی کرد خرمن گندم را به صورت قیل درست کند. تیزی خوشه‌های گندم به سر و صورت و بدن‌مان فرو می‌رفت و بسیار آزاردهنده بود. ولی ما اصلاً متوجه گزندگی گندم‌ها نبودیم. تنها آزاده بود که حسابی از این وضعیت در رنج بود. به من گفت:

- من خوابم می‌آید، می‌خوام بخوابم!

- تو می‌تونی روی زانوهای من بخوابی.

- این سیخ‌ها میرن توی تنم، نمی‌تونم بخوابم.

- جایی درست می‌کنم که دیگه سیخ نداشته باشه.

و بعد او را روی زانوهایم خواباندم و با استفاده از دستان و بازوهایم، در حالی که خود را روی او خم کرده بودم، پوششی برایش درست کردم که خارهای گندم با بدنش تماس نداشته باشند. او خیلی زود به خواب رفت. من و رضا که خیال‌مان از بابت آزاده آسوده شده بود، حالا بهتر می‌توانستیم از لا به لای گندم‌ها نگاه کنیم و موقعیت خود را بسنجیم رضا گفت: - احتمال دستگیری ما زیاد است و بهتر است قبل از آنکه زنده به دست آن‌ها بیافتیم قرص سیانوری را که در بلوزم جاسازی کرده‌ام، بیرون بیاورم.

دلم لرزید چه می‌توانستیم بکنیم؟ آیا سرنوشت رفیق‌مان بهروز داشت به نوعی دیگر برای ما هم رقم می‌خورد؟ در آن لحظات که در وسط گندم‌ها در دل تاریک شب، در

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

نقطه‌ای نامعلوم نشسته بودم صحنه‌ی مرگ قهرمانانه‌ی رفیق‌مان بهروز سلیمانی^۵ در مقابل چشمانم جان گرفت. او یک دنیا محبت و صفا بود. با اینکه می‌دانست هر لحظه ممکن است دستگیر شود و به زیر بدترین شکنجه‌ها برده شود؛ باز هم وقتی می‌دید رفیقی به کمک او نیاز دارد، وضعیت خطرناک خود را از یاد می‌برد و با جان و دل به کمک او می‌شتافت. همان طور که در تاریکی از لای خوشه‌های گندم سعی می‌کردم اطرافم را نگاه کنم، به یاد آخرین دیدارم با او افتادم.

آن روزها در وضعیت بسیار سختی زندگی می‌کردیم. خانه‌های تیمی و امن سازمان یکی بعد از دیگری مورد یورش پاسداران قرار می‌گرفت. مدتی بود که به تهران رفته بودیم تا در این شهر بی‌دروپیکر و زشت و بی‌قواره خود را مخفی کنیم. در تهران من با دو بچه، هر چند صبحی در خانه‌ای به سر می‌بردیم. خانه‌هایی که نمی‌بایست آدرس آن‌ها را یاد می‌گرفتم. رضا به دور از ما در خانه‌ای دیگر ساکن بود. بعد از ماه‌ها سرگردانی و در به دری در خانه‌های مختلف توانستیم آپارتمان کوچکی در خیابان جیحون اجاره کنیم. وسایل مان را که چند ماهی در حیاط خانه‌ی فامیل یکی از اعضای سازمان مانده بود، توسط رضا و آن رفیق با احتیاط بسیار و با تاکتیک‌های پیچیده، طوری که هیچ‌کس پی به آدرس خانه نبرد، به آپارتمان منتقل کردیم. بیشتر لوازم زندگی ما مانند لحاف، تشک، پتو و وسایل برقی که ماه‌ها زیر باران مانده بودند، دیگر قابل استفاده نبودند. با وجود این بسیار خوشحال بودیم که بعد از ماه‌ها آواره‌گی صاحب سرپناهی شده‌ایم. ولی متأسفانه این شادی نیز دیری

۵ بهروز سلیمانی در سال ۱۳۲۶ در شهر بروجرد (بخش اشترینان شهر بروجرد) به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۹، ساواک او را به دلیل فعالیت‌های سیاسی دستگیر و به سه سال زندان محکوم کرد. در زندان به دلیل روشن شدن رابطه‌اش با برخی از اعضای چریک‌های فدایی خلق در تبریز، او را مجدداً محاکمه و به ۷ سال زندان محکوم کردند. در سال ۱۳۵۶، در آستانه‌ی انقلاب بهمن از زندان آزاد شد. پس از انقلاب، به فعالیت در سندج پرداخت و در شکل‌گیری کانون‌های محلات نقش برجسته‌ای ایفا کرد. در جریان شکل‌گیری شورای موقت انقلابی سندج، عضو این شورا شد و پس از جنگ خونین سندج، به عنوان نماینده‌ی سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران در هیئت نمایندگی خلق کرد، با نمایندگان دولت به مذاکره پرداخت. او که مسئول تشکیلات فدائیان در سندج بود، در جریان انشعاب با "اکثریت" سمت‌گیری کرد. اما یک سال بعد، همراه با بخشی از کادرهای سازمان که به هواداران "بیانیه‌ی ۱۶ آذر" معروف شدند، از "اکثریت" انشعاب کرد. او از جمله رهبران اصلی این جریان بود. بهروز سلیمانی در جریان پیگرد و یورش پاسداران به خانه‌اش در ۱۹ آبان ماه ۱۳۶۲، برای حفظ اسرار سازمانی و جان همزمانش، خود را از طبقه‌ی پنجم ساختمان محل سکونت‌اش واقع در خیابان مصدق تهران به بیرون پرتاب کرد و این چنین جان سپرد. برگرفته از گریز ناگزیر، سی روایت گریز از جمهوری اسلامی، میهن روستا و دیگران، نشر نقطه، آلمان، ۱۳۸۷، ص ۹۹۲

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

نپایید. بعد از دو ماه، مشکوک شدیم که خانه در محاصره‌ی مأموران رژیم قرار دارد. به ناچار و با سرعت از خانه خارج شدیم و به سمت محلی که رضا اتوموبیل را پارک کرده بود رفتیم تا هر چه زودتر از محل دور شویم. ولی وقتی به چند قدمی اتوموبیل رسیدیم، متوجه شدیم که در اطراف ماشین هم وضع بهتر نیست. رضا چشمکی به من زد و ما در حالی که هرکدام یکی از بچه‌ها را در بغل داشتیم بدون توقف و با ظاهری آرام به راه خود ادامه داده و از کنار اتوموبیل گذشتیم و توانستیم از منطقه به شکلی باور نکردنی فرار کنیم. بدین ترتیب، آوارگی و بی‌سرنه‌ی ما، با دو بچه‌ی خردسال، از نو شروع شد.

مدتی بود که من و بچه‌ها به آپارتمانی منتقل شده بودیم که دو نفر دیگر از رفقای تشکیلاتی‌مان هم همراه با فرزند خردسال خود- که حدوداً هم‌سن بهاره بود- در آنجا زندگی می‌کردند. رضا معمولاً هر چند روز یک بار به ما سر می‌زد. در یک بعد از ظهر آفتابی بود که زنگ تلفن خانگی ما به صدا درآمد و خبر رسید که تعدادی از خانه‌های امن سازمان ممکن است لو رفته باشند؛ از جمله همان آپارتمانی که ما در آن اینک ساکن شده بودیم. بایستی به سرعت محل را ترک می‌کردیم. خطر دستگیری بسیار بالا بود. آن دو رفیق با سرعت وسایل مختصرشان را جمع کردند و به همراه فرزند خود آماده رفتن شدند. آن‌ها در حال ترک آپارتمان بودند که از من پرسیدند:

- تو چه کار می‌کنی؟

چه می‌توانستم به آن‌ها بگویم؟! من آدرس خانه را نمی‌دانستم و اگر قرار بود خانه را ترک کنم، در تهران جا و پناهی نداشتم. اصلاً شهر را نمی‌شناختم؛ بدون وسیله‌ی نقلیه با دو تا بچه‌ی خردسال، چه می‌توانستم بکنم. در جواب آن‌ها گفتم:

- شما بروید، من می‌مانم. شاید رضا هم از قضیه با خبر شود و به دنبال‌مان بیاید. آن‌ها با شتاب محل را ترک کردند. من ماندم با دو کودکم. در آن لحظه با خودم فکر کردم دستگیری‌ام حتمی است. پس بهتر است وسایل ضروری بچه‌ها را جمع کنم تا در بازداشتگاه حداقلی برای آن‌ها داشته باشم. وسایل را درون ساک کوچکی که آن روزها کل زندگی‌ام را تشکیل می‌داد، ریختم و منتظر پاسداران نشستم. ناگهان زنگ در به صدا درآمد. با بیم و امید به آنکه شاید رضا باشد، در را باز کردم. یک‌باره با چهره‌ی رفیق‌مان بهروز مواجه شدم. در حالی که از دیدنش بسیار تعجب کرده بودم. گفتم:

- خبر را شنیدی؟

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

- آره!

- پس چرا نرفتید؟

- با دو تا بچه کجا می‌تونم برم. جایی ندارم که برم.

- وسائل بچه‌ها را جمع کن، بریم خونه‌ی ما، پیش سرور و بچه‌ها می‌مونی تا رضا بیاد دنبالت.

می‌دانستم در چه شرایط دشواری هست. بارها و بارها از رضا شنیده بودم و بیشتر وقت‌ها با همسرش سرور در این باره صحبت کرده بودیم که حکم بهروز پیش از دستگیری‌اش صادر شده است.

گفتم:

- نه، تو باید قبل از هر چیز به فکر خودت باشی. من همین جا می‌مانم؛ شاید رضا برسد. تو برو، بیش از این ماندن در اینجا بسیار خطرناک است صلاح نیست. خواستم در را ببندم از لای در نیمه باز نگاهی غمگین به بچه‌ها و سپس به من انداخت، دست در جیبش کرد و مقداری پول در آورد که به من بدهد. نگرفتم. گفتم:

- دارم، احتیاجی نیست. خواهش می‌کنم از اینجا برو.

او پُشتش را به من کرد و دور شد. در حالی که سرش را به زیر انداخته و شانه‌هایش خم شده بود.

شاید با خود می‌اندیشید: چرا نتوانستم به آن‌ها کمک کنم؟ چرا نتوانستم آنان را از چنگ مأموران امنیتی رژیم نجات دهم.

آن روز نمی‌دانستم که این آخرین باری است که بهروز را می‌بینم و داغ از دست دادنش برای همیشه بر قلب همسر و دو فرزند کوچکش، و تمامی همزمان‌اش خواهد ماند. او قهرمانانه مُرد و نگذاشت که به دست کثیف جلادان جمهوری اسلامی بیافتد. او با نام جعلی، آپارتمان کوچکی در طبقه‌ی پنجم یک مجتمع اجاره کرده بود. پنجره‌ی آشپزخانه‌ی این آپارتمان به یک حیاط خلوت که کف آن با موزائیک مفروش شده بود، باز می‌شد. هر وقت رضا در خانه‌ی بهروز جلسه داشت، من و بچه‌ها را با خود به آنجا می‌برد. در فاصله‌ای که آن‌ها در اتاق دیگری مشغول صحبت بودند، من و سرور هم که سرنوشت و وضعیت تقریباً یکسانی داشتیم، درد و دل می‌کردیم و از دلهره‌های مان و از نگرانی‌های مان برای رفقا و بچه‌ها حرف می‌زدیم. او عاشقانه بهروز را دوست داشت و به‌خوبی از خطری که جان او را تهدید می‌کرد با خبر بود. از فکر و خیال‌هایش می‌گفت؛ از اینکه شب‌ها از

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

شدت اضطراب خواب به چشمانش راه نمی‌یابد، از بیماری دخترک کوچکش، مهنوش، که هم سن و سال بهاره بود و از مشکل لکنت زبانی که به دلیل زندگی مملو از اضطراب برای پسرش پویان به وجود آمده بود؛ از علاقه‌ی بسیار زیاد و وابستگی عاطفی پویان به بهروز می‌گفت. سرور خود یک فعال سیاسی نبود و تنها به خاطر بهروز مجبور به ترک خانواده و شهرش سمنج، شده بود. اما برای حفظ جان بهروز، هر سختی را به جان و دل می‌خرید. او نگران آن بود که مبادا بهروز هنگامی که در شهر در حال تردد است، یا بر سر قراری می‌رود، شناسایی و دستگیر شود. آن روزها تواب‌های زندان در اتوموبیل‌های پاسداران می‌نشستند و در خیابان‌ها گشت می‌زدند و فعالین سیاسی و زندانیان سیاسی سابق را شناسایی می‌کردند.

روزی زنگ در به صدا در می‌آید. ۱۹ آبان ماه ۱۳۶۲ بود. سرور در آشپزخانه در حال تهیه‌ی غذا بود و پویان در کنارش نظاره‌گر مادر. بهروز به سمت در می‌رود، در را باز می‌کند و خود را رو در روی مأموران رژیم می‌بیند. او با سرعتی باور نکردنی و قبل از آنکه مأموران فرصت کنند کوچک‌ترین عکس‌العملی از خود نشان دهند، در را به شدت به هم می‌زند، خود را به پنجره‌ی باز آشپزخانه می‌رساند و در یک لحظه در مقابل دیدگان حیرت‌زده سرور و پسر کوچک سه‌ساله‌شان خود را با سر به حیاط خلوت پرتاب می‌کند. مأموران رژیم زمانی موفق می‌شوند وارد خانه شوند که جسد غرق در خون بهروز بر سنگفرش طبقه‌ی هم‌کف افتاده بود و سرور در اثر شوک وارده، قدرت تکلم خود را از دست داده بوده. او را به همراه دو فرزند خردسالش به زندان اوین می‌برند. چندین ماه بعد که او را به بند عمومی اوین منتقل کردند، واقعه را برای چند تنی از رفقای هم‌بندش بازمی‌گوید. در آن وقت، پویان و مهنوش هنوز با او در زندان به سر می‌بردند و پویان که شاهد مرگ دردناک پدر بود به سختی می‌توانست صحبت کند.

در آن بعد از ظهر سرشار از اضطراب و نگرانی، وقتی بهروز دور شد به اتاق نزد بچه‌ها برگشتم و برای آنکه آزاده متوجه اوضاع غیرعادی خانه‌ی ما نشود و در حالی که هر لحظه منتظر هجوم پاسداران بودم؛ بهاره را در بغل گرفتم و آزاده را به روی زانوانم نشاندم تا برایش شعر بخوانم. تلاش می‌کردم به لحظاتی که پاسداران به خانه یورش خواهند آورد تا ما را با خود ببرند، فکر نکنم. زمان به‌کندی می‌گذشت، احساس می‌کردم که عقربه‌های

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

ساعت از حرکت باز ایستاده‌اند. نمی‌دانم چه مدت گذشت که صدای باز شدن در را شنیدم. لحظه‌ای بعد رضا در آستانه‌ی در ظاهر شد.

رضا نیز تا خیر را شنیده بود، به دنبال ما آمده بود. او ما را از آن خانه برد و ما دیگر به آنجا بازنگشتیم. کمی بعد پاسدارها به آن خانه ریخته، دوربین‌های مخصوص کار گذاشتند و مدت‌ها به امید دستگیری افرادی که به آن آپارتمان رفت و آمد داشتند، در آنجا سکونت گزیدند.

با هر هجوم پاسداران به خانه‌ها و مکان‌های سازمانی، وضعیت ما نیز سخت‌تر از قبل می‌شد. معمولاً ما سه نفر در خانه‌ی رفقایبی که در ظاهر یک زندگی معمولی داشتند، به سرکار می‌رفتند و خانه را با مشخصات واقعی خود اجاره کرده بودند، زندگی می‌کردیم. وجود ما در این خانه‌ها، از نظر امنیتی، برای آن‌ها، ما، و همچنین برای رضا بسیار خطر داشت. در عین حال از نظر اقتصادی فشاری بود بر آن خانواده. روزها که اعضای خانه سر کار بودند، ما باید بدون ایجاد کوچک‌ترین صدایی با هم حرف می‌زدیم، غذا می‌خوردیم و... تا باعث کنجکاوای همسایه‌ها نشویم. بعضی وقت‌ها، جز من و بچه‌ها فرد دیگری از اعضای سازمان نیز در آن خانه ساکن می‌شد.

با وارد شدن اولین ضربات به سازمان در پائیز ۱۳۶۲ و دستگیری چند تن از اعضای کمیته‌ی مرکزی، تصمیم گرفته شد که آن دسته از اعضاء که مسئولیت و اطلاعات بیشتری دارند، قرص سیانور همراه داشته باشند تا در صورت مواجهه با نیروهای امنیتی رژیم، با خوردن قرص، خطر زنده دستگیر شدن را به حداقل برسانند.

و اکنون که در وسط خرمن گندم در کنار رضا نشسته بودم و غرق در خاطرات گذشته، ناگهان از لای بوته‌های گندم متوجه نور اتوموبیل‌هایی شدیم که به احتمال قریب به یقین به پاسداران تعلق داشت. احساس می‌کردیم که خطر هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. می‌دانستم که رضا نباید زنده دستگیر شود. از شکنجه‌هایی که در بازداشتگاه‌ها توسط مأموران رژیم اعمال می‌شد، خبر داشتیم. اما حسی در درونم می‌گفت که باید منتظر بمانیم، شاید آن‌ها بعد از مدتی انتظار ناامید شوند و ده را ترک کنند. شاید... هزاران حادثه می‌توانست رخ دهد که سیر وقایع را تغییر دهد. از این رو با صدایی که بیشتر به نجوا شبیه بود، به رضا گفتم:

- باز هم صبر کنیم، فکر نمی‌کنی که برای خوردن قرص هنوز فرصت داشته باشیم؟

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

او بعد از مکثی کوتاه حرفم را تأیید کرد. هر دو منتظر ماندیم و اکنون در سکوت به نوری که از اتوموبیل‌ها به چشم می‌زد، خیره شده بودیم. تا سپیده‌ی صبح، ما شاهد رفت و آمد اتوموبیل‌های گشت سپاه بودیم. با روشن شدن هوا حرکت اتوموبیل‌ها متوقف شد. حال که اندکی خاطرمان آسوده شده بود، تازه متوجه شدیم که با وجود سردی هوا، با یک بلوز نازک، شب را به صبح رسانده‌ایم، و اصلاً سردی هوا را احساس نکرده بودیم. با بالا آمدن خورشید، از دور صدای پارس سگی را شنیدیم و بعد صدای زنگوله‌های گوسفندان را. با وحشت به رضا نگریستم؛ او سؤال را در چشمانم خواند و آرام گفت:

– منتظر می‌مانیم تا ببینیم چه می‌شود.

آزاده، در خواب عمیقی فرو رفته بود و در این لحظه خیال‌مان از بابت او آسوده بود که با گریه توجه دیگران را به خرمنی که در دل آن مخفی شده بودیم؛ بر نمی‌انگیزد. کم‌کم صدای پارس سگ و زنگوله‌های گوسفندان، نزدیک و نزدیک‌تر شد؛ تا جایی که از لا به لای گندم‌ها می‌توانستیم به خوبی مرد چوپانی را ببینیم که از پس گله‌ی گوسفندان روان بود و سگ گله که لحظه به لحظه به مخفی‌گاه ما نزدیک‌تر می‌شد. سگ، درست مقابل خرمنی که ما وسط بوته‌های آن نشسته بودیم ایستاد و شروع کرد به پارس کردن انگار به وجود ما در آنجا پی‌برده بود. دوباره با وحشت به رضا نگاه کردم. بیم آن می‌رفت که صدای پارس سگ باعث بیدار شدن آزاده شود و اگر او به گریه می‌افتاد، چوپان متوجه حضور ما می‌شد. در وضعیت بسیار دشواری گیر کرده بودیم. چشم از حرکت چوپان و سگش بر نمی‌داشتم. ناگهان چوپان با فریادی سگ را وادار به سکوت کرد و خود به خرمن تکیه داد. در یک لحظه احساس کردم که کومه‌های گندم بر سرمان فرو می‌ریزند و همزمان او ما را می‌بیند. اما درست در همین وقت که دلهره سراسر وجودم را پُر کرده بود، صدای چوپان را شنیدیم که به فارسی گفت:

– شما اینجا مخفی شده‌اید؟! همین‌جا بمانید تا من برگردم و شما را به ده ببرم. اصلاً باورم نمی‌شد. کم‌کم ناامید شده بودم و فکر می‌کردم آن‌ها بر سر عهد و پیمان نمی‌مانند و به دنبال ما نخواهند آمد. یک‌بارہ نور امید و شادی در قلبم دمید و در یک لحظه این اندیشه از ذهنم گذشت که این مردان هرچند برای پول در کار خارج کردن افراد از مرزها هستند، اما انسان‌هایی پاک و متعهد هستند. مرد چوپان، گله را به همراه سگ‌اش در اطراف خرمن رها کرد و با سرعت دور شد و بعد از مدتی دو زن و دو مرد با لباس محلی به همراه او به نزد ما آمدند و کمک کردند که ما از میان خرمن گندم بیرون بیاییم. آزاده

مامی، اسب را چه کار کردی؟

را که هنوز خواب بود از من گرفتند. او را در یک چادر شب محلی پیچیدند و با سرعت یک لباس بلند زنانه کردی بر تن من پوشاندند و یک دست لباس مردانه‌ی کردی نیز به رضا دادند تا بپوشد. در اندک زمانی ما شدیم یک زن و مرد گرد. با آن‌ها به سمت ده راه افتادیم. ما را مستقیم به طویله‌ای که حیوانات خود را آنجا نگه می‌داشتند بردند. مقداری خوراکی نیز برای ما آوردند. ولی من و رضا آن قدر خسته بودیم که بدون لب زدن به غذاها در کنار آزاده روی گاه‌ها به خواب رفتیم؛ یا در واقع بی‌هوش شدیم. با فرارسیدن شب، یکی از اعضای خانه به درون طویله آمد و خیر داد که باید راه بیفتیم. او ما را طوری که دیده نشویم به خارج از ده هدایت کرد. من و رضا به دلیل یک روز استراحت، هر دو از وضعی مناسب‌تر از صبح برخوردار بودیم. اما درد پاها به شدت آزار دهنده بود، ران‌هایم به دلیل برخورد مداوم با زین اسب، سیاه و کبود شده بودند و راه رفتن برایم عذاب‌آور ولی با یادآوری شب قبل و خطر بزرگی که از بیخ گوش مان گذشت، خوشحال و مصمم قدم برمی‌داشتم. ما به زحمت می‌توانستیم جلوی پای خود را ببینیم. در سکوت و تاریکی مدتی راه رفتیم تا به پشت تپه‌ای رسیدیم. همان جا منتظر ماندیم. مرد همراه، مانند شب قبل سیگاری روشن کرد و علامت داد. از دور، نور سیگاری به او پاسخ داد. بعد از دو بار رد و بدل کردن علامت، به انتظار ماندیم. در این قسمت از سفر یک اکیپ دیگر باید ما را همراهی می‌کردند. بعد از مدت زمانی، در تاریکی شب، سایه‌ی سه مرد را تشخیص دادم. هر کدام افسار اسبی را در دست داشتند و به ما نزدیک می‌شدند.

باز مثل شب قبل، آزاده را که خواب بود در پتویی پیچیدند و یکی از مردان او را در بغل گرفت و بر اسب سوار شد. من و رضا نیز در پشت زین دو سوار قرار گرفتیم. نسیم سردی می‌وزید. ولی ما همچنان با یک بلوزکتانی نامناسب برای هوای سرد کوهستان، یک شب دیگر را باید بر زین اسب سر می‌کردیم. ترتیب حرکت اسب‌ها مانند شب قبل بود. مردی که آزاده را در بغل داشت در جلو، و بعد رضا و در آخر من. باز با هر پُرش اسب از روی صخره‌ها برقی از زیر نعل اسب‌ها می‌جهید و صدای ریزش خرده سنگ‌ها به ته دره و شکسته شدن سکوت شبی ظلمانی. و باز قلبم بود که به شدت در سینه می‌تپید و صحنه‌ی پرت شدن اسب‌ها و آزاده و رضا در نظرم جان می‌گرفت. لب‌ها را به دندان می‌گزیدم، درد پا را که در هر پُرش اسب بیشتر و بیشتر می‌شد از یاد می‌بردم و دم نمی‌زدم. اسب‌ها کوه‌ها را یکی بعد از دیگری در نور دیدند. چند ساعت که گذشت راه به تدریج هموارتر شد و کم‌کم کوه‌ها در پشت سرمان قرار گرفتند. راه طولانی بود و سکوت و سایه‌ی شب

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

تمامی نداشت. ناگهان گریه‌ی آزاده در سکوت کوهستان طنین‌انداز شد. مردان از حرکت باز ایستادند و همه از اسب‌ها پیاده شدیم. آزاده را از آغوش سوارکار گرفتم و شروع به نوازشش کردم. ولی او که بعد از بیدار شدن خود را در آغوش سواری می‌دید که نه او را می‌شناخت و نه می‌توانست با او صحبت کند، ترسیده بود و همچنان گریه می‌کرد. هر لحظه ممکن بود صدای گریه او همگی ما را با خطر مرگ و یا حداقل دستگیری مواجه کند. به هر زحمتی بود او را ساکت کردم. چون به محوطه‌ی همواری رسیده بودیم و دیگر خطر پرت شدن به دره وجود نداشت، فرار شد رضا و او بر پشت یک اسب سوار بشوند. اما وقتی رضا خواست او را از من بگیرد، آزاده دیگر حاضر نبود از آغوشم جدا شود. دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرده بود و از من جدا نمی‌شد. می‌گفت:

- می‌خوام با مامانم بمونم.

این بار وضع بدتر از شب قبل بود. زمان می‌گذشت و ما باید به راه ادامه می‌دادیم که تا قبل از روشن شدن هوا به آخرین ده مرزی ایران و ترکیه برسیم. هر لحظه توقف‌مان، امکان خطر را چندین برابر می‌کرد. باید هر چه زودتر راه چاره‌ای می‌یافتیم. من گفتم:

- حاضرم خودم با آزاده به تنهایی بر اسب سوار شوم.

ناچار با این پیشنهاد موافقت شد. با کمک آنان بر پشت اسب سوار شدم و آزاده را در بغل گرفتم. سوار شدن به تنهایی بر زین اسب یک حُسن داشت و آن اینکه خود مستقیم بر روی زین می‌نشستم و دیگر از ضربه‌های سخت زین به پاهای کبودم خبری نبود و کمی از درد توان فرسا کاسته می‌شد. اما از طرفی دیگر باید با یک دست آزاده را در بغل نگه می‌داشتم و با دست دیگر زین اسب را محکم می‌گرفتم که تعادل خودم و او را حفظ کنم. چاره‌ای نبود. از نو ما سفر بی‌پایان خود را در ظلمت و سکوت شب از سر گرفتیم. باز مجبور شدم با صدایی آهسته برای او داستان بگویم. بعد از مدتی خستگی بر او غلبه کرد و چشمانش را برهم گذاشت. اما دیری نپایید که دوباره گریه از سر گرفت. با عجله از او پرسیدم:

- آزاده جان چرا دوباره گریه می‌کنی، چرا نمی‌خوابی؟

با صدای معصومانه‌اش در گوشم پچ‌پچ کرد که:

- از خوابیدن روی اسب خسته شدم و دیگه نمی‌خوام روی اسب بخوابم. می‌خوام روی زمین بخوابم.

به راستی، درمانده شده بودم. دیگر فرصتی برای ایستادن و حرف زدن نداشتیم. بیش

مامی، اسب را چه کار کردی؟

از اندازه، تأخیر کرده بودیم و باید بقیه‌ی راه را با سرعت طی می‌کردیم و قبل از سپیده صبح به پناهگاهی می‌رسیدیم. به سرعت، فکری از سرم گذشت. باید دستی را که با آن زین اسب را گرفته بودم آزاد می‌کردم و او را روی دو دست نگه می‌داشتم تا از تکان‌های شدید جلوگیری کنم و او احساس کند در جایی مسطح خوابیده است؛ وگرنه پیمودن راه امکان نداشت. بیم آن داشتیم که اگر بیش از این برای سواران دردسر ایجاد کنیم، آن‌ها ما را در همان جا رها کنند و جان خود را به دربرند. به نظر، کاری دشوار و شاید غیرممکن می‌آمد. اما راه حل دیگری وجود نداشت. لازم‌اش تمرکز زیاد بود. می‌باید تمام ذهنم را روی لحظه‌ی حال، حفظ تعادل و حمل او بر روی دو دست متمرکز می‌کردم؛ در غیر این صورت یا تعادل را از دست می‌دادم و هر دو بر زمین می‌غلتیدیم، و یا در اثر تکان‌های اسب، دوباره بیدار می‌شد و گریه از سر می‌گرفت. بلافاصله تصمیمم را به مرحله‌ی اجرا درآوردم. در واقع با دست‌ها گهواره‌ای برای دخترک خسته‌ام درست کردم. گریه‌ی او بلافاصله قطع شد و خیلی زود به خواب رفت. سواری که افسار اسب مرا در دست داشت، با خاموش شدن صدای گریه‌ی بچه برگشت که علت سکوت را بفهمد و در تاریکی شب دید که او چگونه به خواب فرورفته است. از آن به بعد سعی کرد اسب را در مسیری هموارتر هدایت کند. هرگاه درد و کرحی دست‌ها آزاردهنده و تحمل‌ناپذیر می‌شد؛ آن‌ها را تا پشت زین اسب پائین می‌آوردم، تا از شدت درد کاسته شود. ولی این کار لحظاتی بیش به طول نمی‌انجامید. با هر حرکت او به چپ و راست، از وحشت آنکه بیدار شود و از نو مانع حرکت مان‌گردد، به سرعت دست‌ها را بالا می‌بردم. به نظرم می‌رسید که راه تمامی ندارد. گاهی که فرصتی دست می‌داد از سواران که تنها چند کلمه فارسی می‌دانستند، می‌پرسیدیم:

- کی می‌رسیم؟

و آن‌ها جواب می‌دادند:

- یک ساعت دیگر.

اما این یک ساعت تمامی نداشت. اگر بعد از چند ساعت باز سؤال خود را تکرار می‌کردی، باز همان جواب را می‌شنیدی: یک ساعت دیگر!

ما همچنان راه می‌سپردیم. ماه در آسمان خودنمایی می‌کرد و آسمان ستاره باران بود. اما من دیگر نمی‌توانستم چشم از آزاده که به خوابی عمیق فرو رفته بود و یا به گام‌های اسب، به جایی دیگر نگاه کنم. تمامی ذهنم بر دست‌ها و برهم نخوردن تعادل متمرکز شده بود. زمانی که احساس کردم از خستگی توانم به آخر رسیده، سواران اسب‌ها را از

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

حرکت باز داشتند و به ما گفتند که از اسب‌ها پیاده شویم. به آخرین ده در خاک ایران بسیار نزدیک شده بودیم و حالا باید منتظر می‌ماندیم.

باز علامت دادن به وسیله‌ی سیگار روشن از دو طرف شروع شد و دانستیم ده امن است و آن‌ها می‌توانند ما را به داخل ده هدایت کنند. این بار نیز با پوشانیدن لباس گردی، ما را به خانه‌ای بردند که فاصله‌ی زیادی با سایر خانه‌ها داشت و تقریباً در خارج از دهکده واقع شده بود. مانند شب قبل، برای آنکه کسی از وجود ما با خبر نشود، در طویله جا داده شدیم. زن صاحب‌خانه و چند دختر بچه وظیفه داشتند که به ما سر بزنند و آب و غذا در اختیارمان بگذارند. هربار که دخترکان به نزد ما می‌آمدند، مدتی دم در می‌ایستادند، با کنجکاو‌ی ما را می‌نگریستند، می‌خندیدند و با یکدیگر پیچ پیچ می‌کردند. ما به دلیل خستگی و بی‌خوابی اکثر اوقات روی گاه‌ها دراز کشیده و یا در خواب بودیم. اگر چشمانمان باز بود در فکر مسیر باقی مانده و خطرات پیش‌رو بودیم. به دلیل ناآشنایی با زبان کردی، نمی‌توانستیم با آن‌ها ارتباط برقرار کنیم. حتا برای تأمین نیازهای اولیه‌مان و فهماندنش به آن‌ها مشکل داشتیم. به یاد دارم وقتی می‌خواستم به توالت بروم، بعد از بارها و بارها تکرار جمله و استفاده از دست، آن‌ها منظورم را فهمیدند و مرا به خارج از طویله هدایت کردند. پس از مسافتی کوتاه به دشتی پُر از علف‌های بلند و بوته‌های خار رسیدیم. با تعجب به اطرافم می‌نگریستم، اما چیزی که بشود نامش را توالت گذاشت، نمی‌دیدم. سرگردان و حیران، فکر کردم شاید نتوانسته‌ام منظورم را درست به آن‌ها فهمانده باشم. ولی یکی از دخترکان که سرگردانی و حیرت را در نگاهم خوانده بود، بوته‌ی خاری را با انگشت نشان داد و یکی پُشت بوته خار نشست. من در شهر بزرگ شده بودم اما به عنوان سپاه دانش یک سال و نیم در ده تدریس کرده بودم، به دهات دور و نزدیک شهرمان که دوستان سپاهی دانش‌ام در آنجاها تدریس می‌کردند، بسیار رفته بودم. در همه‌ی این روستاها چاهکی به عنوان توالت وجود داشت. اما در کردستان، و به خصوص در روستاهای آن محرومیت حد و مرزی نمی‌شناخت.

شب هنگام، زمانی که ده در تاریکی و سکوت فرو رفت، دوباره مانند دو شب قبل ما و مردان سوارکار و اسب‌ها، راه کوه و دشت را در پیش گرفتیم، با این تفاوت که این بار، رضا و آزاده، بر پُشت یک اسب سوار شدند تا دوباره در وسط راه دچار مشکل نشویم. آزاده که تمام روز را خوابیده و کمی هم با بچه‌ها بازی کرده بود، سرحال بود و دیگر بهانه نمی‌گرفت و نمی‌گفت:

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

- می‌خوام تو بغل مامان باشم.

قرار بود رضا با او مرتب صحبت کند تا او متوجه طولانی بودن راه نشود و از سکوت و سیاهی شب هراسی به دل راه ندهد. این آخرین قسمتی از راه بود که در خاک ایران طی می‌کردیم. خوشبختانه این بخش از راه کوهستانی نبود. گاهی که دشت بسیار هموار بود و اسب‌ها و سوارکاران شانه به شانه‌ی هم حرکت می‌کردند، صدای رضا را می‌شنیدم که در حال خواندن شعر شاملو برای آزاده بود.

«و ارطان! بهار، خنده زد و ارغوان شکفت

در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر

دست از گمان بدار!

با مرگ نحس پنجه میفکن

بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...»

وارطان، سخن نگفت؛

سرافراز

دندانِ خشم بر جگر خسته بست و رفت...

«و ارطان! سخن بگو!

مرغ سکوت، جوجه‌ی مرگی فجیع را

در آشیان به بیضه نشسته‌ست!»

وارطان سخن نگفت؛

چو خورشید

از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت...

وارطان، سخن نگفت

وارطان ستاره بود

یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت...

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

وارطان، سخن نگفت

وارطان بنفشه بود

گل داد و

مژده داد: «زمستان شکست»

و

رفت...

و آزاده، بدون آنکه مفهوم شعر را درک کند سعی می‌کرد کلمات را تکرار کند. بعد از چندین ساعت حرکت در دشت‌ها و تپه‌ها، آزاده که دوباره خستگی و خواب بر او غلبه کرده بود، و از راه‌پیمایی شبانه بر پشت اسب کلافه شده بود، بنای ناسازگاری گذاشت. این بار قبل از آنکه صدای گریه‌اش سکوت شب را بشکند، رضا اسب را از پیش روی بازایستاند. من که بر پشت زین مرد سوارکار نشسته بودم و درد پا امانم را بریده بود، با سختی از اسب پیاده شدم. او را در آغوش گرفتم، روی زمین نشستم و در گوشش زمزمه کردم که می‌توانم مثل دیشب، طوری او را در آغوش بگیرم که تکان‌های اسب را احساس نکند. اما او آرام نمی‌گرفت و با چشمان مملو از اشک از ما می‌خواست که او را روی زمین بگذاریم. به او گفتم: آزاده جان، راه به زودی به پایان می‌رسد. از اسب‌ها پیاده می‌شویم و تو می‌توانی به آرامی و بدون تکان خوردن، به خواب بروی. و پیش از آنکه اعتراضی کند؛ شروع به داستان سرایی کردم. او که همیشه مشتاق شنیدن قصه بود، سکوت کرد که بقیه‌ی داستان را بشنود و اصلاً متوجه نشد که دوباره بر اسب سوار شده‌ایم. او را روی دو دست قرار دادم. آرام گرفت. نمی‌دانم چه مدت به این روال راه سپری شد که حس کردم او به خواب عمیقی فرو رفته است. آرام او را بر پشت اسب نشاندم و سعی کردم طوری او را نگاه دارم که تکان‌های اسب را حس نکند و از خواب بیدار نشود.

دیگر هوا کمی روشن‌تر شده بود و می‌توانستیم اطراف خود را به وضوح ببینیم. در آسمان، ستارگان و ماه رنگ می‌باختند و خبر از نزدیک بودن صبح می‌دادند. ما باید قبل از روشن شدن هوا به پناهگاه بعدی می‌رسیدیم. اما انگار سواران قصد توقف نداشتند. خورشید در آستانه‌ی طلوع بود و آسمان بالای سرمان سرخ سرخ. اطراف‌مان تا چشم کار می‌کرد، دشت‌های سرسبز بود و گل‌های وحشی. سکوت دشت را صدای سُم اسب‌ها می‌شکست. آزاده همچنان در آغوش‌ام آرام به خواب رفته بود. در مقابل‌مان تپه‌ای بلند

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

قرار داشت. وقتی به بالای تپه رسیدیم، سوارکارانی که ما را در این سفر پُرخطر همراهی می‌کردند دهانه‌ی اسب‌هایشان را کشیدند و همه از حرکت بازایستادیم. یکی از آن‌ها که کمی فارسی می‌دانست، با دست به پائین تپه اشاره کرد و گفت: پائین تپه ایران است. ما مرز را پُشت سر گذاشته‌ایم. الان در خاک ترکیه هستیم. دیگر خطر دستگیری توسط پاسداران وجود ندارد. در این لحظه درد و سوزشی که در پاها و کشاله‌ی ران داشتم، درد دست‌ها و کرخی آن‌ها، بی‌خوابی‌ها و... همه و همه از یادم رفت و به‌جای آن‌ها دردی قوی‌تر سراسر وجودم را پُرکرد. احساس کردم قلبم دارد از حرکت باز می‌ایستد. لرزشی شدید سراسر وجودم را فراگرفت. به پائین تپه نگاه کردم. دشت، سبز سبز بود. اینجا و آنجا گل‌های شقایق خودرو به چشم می‌خوردند. سیاهی آسمان کم‌کم در دور دست رنگ می‌باخت و سرخی جای خود را به آبی زلال و لاجوردی می‌داد. با خود فکر کردم: آیا باز سرزمینم را خواهم دید؟ آیا باز دخترک کوچک و دلبندم، بهاره را در آغوش خواهم کشید؟! چشمانم لبریز از اشک شد. در یک لحظه دوباره چهره‌ی بهاره مقابل دیدگانم نمایان شد. خواهرم را دیدم که او را در آغوش گرفته و از من دور و دورتر می‌شود و اشک‌های او چون مروارید از چشمان درشت و سیاهش جاری‌ست و مرتب به عقب برمی‌گردد، مرا نگاه می‌کند، دستش را در هوا تکان می‌دهد و کلمه‌ی مامان مامان را تکرار می‌کند. رشته‌ی افکارم با جمله‌ی یکی از سوارکاران پاره شد:

– باید راه بیفتیم!

در حالی که اسب‌ها را به حرکت در آورده بودند، بار دیگر به عقب برگشتم تا برای آخرین بار خاک وطنم را ببینم. می‌خواستم تمام جزئیات و زیبایی‌های دشت‌های وطنم را در قلب و مغزم حک کنم. دردی که از آن لحظه به بعد در تمام جانم لانه کرد، هیچ‌گاه از وجودم رخت برنبرد؛ حتا در شادترین لحظات زندگی‌ام، این درد و غم را در عمق وجودم حس می‌کنم: درد دوری از وطن، درد غربت، درد تبعیدی بودن...

بعد از مدتی به اولین روستای کُردنشین در خاک ترکیه رسیدیم. این بار ما را به خانه‌ای بردند. دیگر خطر دستگیری توسط پاسداران وجود نداشت. ما را به همان اتاقی هدایت کردند که زنان و کودکان‌شان در زیر کرسی به خواب رفته بودند. جایی هم برای ما آماده کردند. و ما که شب‌ها در سرما بر پُشت اسب راه سپرده و روزها را روی گاه‌های درون طویله به شب رسانده و خسته و فرسوده بودیم، با خزیدن به زیر کرسی گرم، احساس مطبوعی وجودمان را پُر کرد و بلافاصله به خوابی عمیق فرو رفتیم.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

بعد از یکی دو ساعت استراحت و خوردن غذایی مختصر، گفتند که از این به بعد می‌توانیم در روز روشن حرکت کنیم. این بار، ما همراه دو مرد و چهار اسب حرکت به سوی اولین شهر مرزی ترکیه، وان، را شروع کردیم. این بار رضا و آزاده بربیک اسب، و من بر اسب دیگر سوار شدیم و دو مرد کرد راهنما در حالی که هر کدام افسار یکی از اسب‌هایی را که ما بر پشت آن‌ها نشسته بودیم، در دست داشتند به راه افتادیم. مسیر از میان دشت‌ها و تپه‌ها می‌گذشت. معلوم بود که غیر از افراد بومی کرد ساکن این منطقه، کسی این کوره راه‌ها را نمی‌شناسد. از دلهره‌ها و نگرانی‌هایم اندکی کاسته شده بود و از طرفی چون اولین بار بود که در روز روشن حرکت می‌کردیم، می‌توانستیم دور و برمان را ببینیم. من که همیشه عاشقانه طبیعت را دوست داشتم، اکنون در مقابل منظره‌های شگفت‌انگیز می‌دیدم. تمام مسیر از علف‌های سبز و زمردین و گل‌های وحشی رنگارنگ پوشیده بود. رضا برای سرگرم کردن آزاده آهسته با او حرف می‌زد. از سوز و سرمای شب خبری نبود. نسیم ملایمی می‌وزید. در اثر تابش نور طلایی خورشید، گرمای مطبوعی را در وجودم احساس می‌کردم و گاه گاهی صدای رضا را از ورای نسیم می‌شنیدم. او داشت ترانه‌ی «مرا ببوس» را برای آزاده می‌خواند. گویا قصه‌هایش به انتها رسیده بود و اکنون با این ترانه که خاطره‌های زیادی را در ذهنم زنده می‌کرد، او را سرگرم می‌ساخت.

مرا ببوس، مرا ببوس

برای آخرین بار، تو را خدا نگهدار که می‌روم به سوی سرنوشت
بهار ما گذشته، گذشته‌ها گذشته، منم به جستجوی سرنوشت
در میان توفان، هم‌پیمان با قایقران‌ها
گذشته از جان باید بگذشت از توفان‌ها
به نیمه شب‌ها، دارم با یارم پیمان‌ها
که برفروزم آتش‌ها در کوهستان‌ها

آزاده از اینکه دیگر در شب مجبور نبودیم سوار اسب شویم، و از تاریکی و سکوت شب خبری نبود و می‌توانست اطراف خود را ببیند راضی و خوشحال بود. در تمام مسیر در هر نوبت نماز، دو مرد کرد اسب‌ها را رها می‌کردند که علف بخورند و ما روی سبزه‌ها می‌نشستیم تا آنان نماز بخوانند. برای مان جالب بود که آن‌ها برای خواندن نماز ظهر و مغرب، دوبار توقف کردند. دو نماز را با هم نمی‌خواندند.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

آفتاب پاورچین پاورچین خود را جمع می‌کرد و خورشید کم‌کم در افق ناپدید می‌گردید؛ ولی ما همچنان در حرکت بودیم. گاه‌به‌گاه آزاده می‌پرسید: کی می‌رسیم؟ و زمانی که ما این سؤال را با مردان راهنما در میان می‌نهادیم همان جوابی را می‌شنیدیم که سایر مردان کرد قبلاً به ما داده بودند:

- یک ساعت دیگر.

یک ساعتی که تقریباً ثابت بود و تمامی نداشت. ما سه نفر به دلیل این سفر طولانی، حرکت در شب و کم‌خوابی و... بسیار خسته و فرسوده شده بودیم. برای انجام نماز عشا یک بار دیگر در ناکجاآباد متوقف شدیم تا مردان نماز بخوانند. شاید چندین ساعت بعد از نماز عشا هم راه سپردیم که بالاخره آنان اعلام کردند:

- به مقصد رسیده‌ایم و شب را در این منزل به‌سر خواهیم برد.

به خانه‌ای بزرگ وارد شدیم. ما را به اتاقی بردند که تعدادی زن و بچه و مرد در آنجا بودند. برایمان غذا آوردند. آزاده تشنه بود. کاسه‌ی آبی برایش آوردند و او تمامی آن را نوشید. ما در کناری نشسته بودیم و به صحبت‌های آنان که چیز زیادی هم از آن دستگیرمان نمی‌شد، گوش می‌دادیم. بعد از مدتی چند مرد دیگر هم به اتاق آمدند. گرداگرد اتاق نشستند و با صدای بلند مشغول گفتگو شدند؛ گاهی هم با دست به ما اشاره می‌کردند. معلوم بود که ما موضوع بحث هستیم. حدس زدیم که شاید آنان در حال مشورت برای ادامه‌ی مسافرت هستند و هرکس راه حلی را که مناسب‌تر می‌داند پیشنهاد می‌کند و بقیه نظر می‌دهند. بعد از مدتی گویا به نتیجه رسیدند. سکوت اتاق را فراگرفت و یکی از مردان که کمی فارسی می‌دانست، برایمان توضیح داد که:

- فردا صبح زود شما باید لباس‌های خود را عوض کنید و آماده حرکت شوید. یک نفر شما را با تاکسی به شهر وان می‌برد. در آنجا سوار اتوبوسی می‌شوید که ابتدا به شهر آنکارا می‌رود و سپس راهی استانبول می‌شود. مأموریت ما زمانی تمام خواهد شد، که شما سوار اتوبوس شوید.

با شنیدن این صحبت‌ها اندکی احساس آسودگی کردم. هرچند هنوز خطر دستگیری توسط پلیس ترکیه و تحویل احتمالی ما به ایران وجود داشت؛ اما خطر به مراتب کمتر از زمانی بود که در خاک ایران در حرکت بودیم. و از اینکه دیگر مجبور نبودیم باز با اسب به سفر ادامه دهیم، کمی هم خوشحال شدم.

فردا صبح زود بیدار شدیم، رضا ریش بلند خود را تراشید، تنها بلوز و شلواری که

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

بدین منظور با خود آورده بودیم را پوشید. من نیز دامن و بلوزی را که برای خود آورده بودم پوشیدم. چندین ماه بود که به طور ثابت، لباس بیرون و درون خانه‌ام شده بود یک روپوش و شلوار سرمه‌ای، وقتی شلوار جای خود را به دامن داد، احساس غریبی داشتم. به نظرم می‌آمد لخت هستم؛ مثل اینکه شلوار و روپوش تبدیل شده بود به جزیی از جسمم. نه تنها احساس عریان بودن می‌کردم، بلکه حسی داشتم مثل اینکه بخشی از وجودم از من جدا شده. این حس برایم بسیار عجیب بود. با خود فکر کردم چگونه آخوندها با پوشش اجباری بر زنان، طی چند سال توانسته‌اند این چنین تأثیر مخربی بر روح و جسم ما بگذارند. تنها لباس تمیزی را که برای آزاده در ساک کوچک‌مان بود نیز بر تن او کردیم. صبحانه‌ای خوردیم و از اتاق خارج شدیم. اکنون در روشنایی روز خانه را می‌توانستیم ببینیم. خانه‌ی روستایی بزرگی بود با حوض آبی در میانه‌ی آن و گوسفندانی که از آن آب می‌نوشیدند. خانم صاحب‌خانه نیز مشغول پُر کردن کوزه‌ای از آب حوض بود. یک‌باره از ذهنم گذشت، نکند آبی که دیشب به آزاده دادند از همین حوض بوده باشد. با افراد خانه خداحافظی کردیم و از خانه خارج شدیم. مرد راهنمای ما که دیشب به فارسی برنامه‌ی امروز را توضیح داده بود از یک تاکسی که دم در خانه پارک شده بود پیاده شد و از ما خواست که در صندلی عقب تاکسی بنشینیم. تاکسی در جاده‌ای خاکی به سختی به راه افتاد. مرد راهنما گاهی سرش را به عقب برمی‌گرداند و توضیحاتی می‌داد. ذهنم درگیر آبی بود که دیشب آورده خورد. سرانجام از او سؤال کردم آیا همه برای آشامیدن از همان آب حوض استفاده می‌کنند و او به راحتی جواب داد که آری. بعد از مدتی رانندگی در جاده‌ی خاکی به جاده‌ی آسفالتی رسیدیم. همه در سکوت به اطراف نگاه می‌کردیم و هرکس درگیر افکار خود بود. آزاده برخلاف معمول که دائم سؤال می‌کرد و لحظه‌ای ساکت نمی‌ماند، ساکت و آرام در دامنم نشسته بود و به نظر می‌آمد که زیاد سر حال نیست. بعد از مدتی وارد شهر کوچک وان شدیم. تاکسی دم گاراژی که اتوبوسی آنجا پارک کرده بود، متوقف شد. پیاده شدیم. راهنمای ما دو بلیط اتوبوس را به رضا داد و گفت که از راننده خواسته، ما را در میدان تقسیم استانبول پیاده کند و در راه اگر به چیزی احتیاج داشتیم، از ما دریغ نکند. تعدادی زن و مرد سوار بر اتوبوس بودند و مثل اینکه ما آخرین کسانی بودیم که می‌بایست سوار اتوبوس شویم. رفیقی که در ایران رابط بین ما و مردان کرد بود، قبل از اینکه ما در پشت کامیون سوار شویم، همراه با پاسپورت‌های جعلی، اسکناس نصف شده‌ای را به رضا داده بود تا در پایان مسافرت و هنگام سوار شدن بر اتوبوس به آنان

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

بازگرداند. نصف اسکناس که در ایران به او می‌رسید، خبر سلامتی ما بود و نشان انجام موفقیت‌آمیز مأموریت آن‌ها. مرد کُرد نیمه اسکناس را گرفت و در جیب خود گذاشت و با گرمی از ما خداحافظی کرد و رفت.

در مرکز اتوبوس دو صندلی خالی به ما نشان دادند. نشستیم. آزاده روی زانوانم نشست و مشغول تماشای بیرون شد. اتوبوس به حرکت در آمد. بعد از پیمودن مسافتی، هوا رو به گرمی گذاشت. کمک‌راننده، با یک شیشه گلاب در دست در اتوبوس به حرکت درآمد. مسافرین دستان خود را به صورت کاسه در می‌آوردند و او چند قطره‌ای گلاب به گودال دست آن‌ها می‌ریخت. مسافرها هم گلاب را به سر و صورت خود می‌پاشیدند و به این شکل هم خود را خنک می‌کردند و هم از بوی عرق ناشی از گرم شدن هوا می‌کاستند. ما نیز کمی از آن گلاب را به صورت‌مان زدیم تا کمی خنک شویم. آزاده، سر حال نبود و به تدریج صورتش گل انداخت، بدنش گرم و گرم‌تر شد و بی‌حال روی زانوانم به خواب رفت. از زمانی که گوسفندان را بر سر حوض آب دیده بودم، نگران بودم و اکنون که او در تب می‌سوخت دریافتم نگرانی‌ام بیهوده نبود. نمی‌دانستیم چه کنیم. فقط چند کلمه ترکی می‌دانستیم. چطور می‌شد به راننده و کمک‌راننده فهماند که بچه مریض است و ما احتیاج به کمک داریم. آن‌ها با ما بسیار با محبت رفتار می‌کردند. بار دیگر که کمک‌راننده، گلاب به دست به سمت ما آمد و دید که بچه بی‌حال است، به ترکی چیزی پرسید. دستش را گرفتم و روی پیشانی آزاده گذاشتم. پس از چند بار که کلمه‌ی دکتر و طبیب تکرار شد، او متوجه منظورمان شد و فهمید که بچه تب دارد و مریض است. چیزهایی گفت که از بین آن‌ها کلمه‌ی "چوجوک لر" (بچه به زبان ترکی) را تشخیص دادیم. او فوری کمی گلاب به پیشانی آزاده پاشید و به سمت راننده رفت. بعد از مدتی صحبت با راننده، با یک شیشه آب برگشت و با اشاره به آزاده و تکرار کلمه‌ی طبیب به ما فهماند که به زودی اتوبوس را متوقف می‌کنند تا ما دخترمان را نزد دکتر ببریم شیشه آب را آورده بود که دست و صورت بچه را با آن بشویم تا از شدت تب‌اش کاسته شود. مسافران اتوبوس که مردمان بسیار مهربانی بودند، به واسطه‌ی کمک‌راننده در جریان بیماری "چوجوک لر" قرار گرفته بودند، محبت و توجه خود را نسبت به ما بیش از پیش نشان می‌دادند. راننده‌ی اتوبوس در شهرکی، کنار خیابان ترمز کرد، و کمک‌راننده به سمت ما آمد و با دست به بیرون اشاره نمود و کلمه‌ی

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

طیب را تکرار کرد. ما به همراه او پیاده شدیم. در میان چند مغازه در کوچکی را نشان داد. فهمیدیم که بایستی مطب دکتر باشد. وارد شدیم و با استفاده از تمام کلمات ترکی که می‌دانستیم و تکرار کلمات فارسی، پزشک را متوجه منظورمان کردیم. تب آزاده را اندازه گرفت و ما با تکرار کلمه سو (به معنی آب به ترکی) به او فهمانیدیم که تب "چوجوک لر" در اثر آشامیدن آب آلوده بوده است. نسخه‌ای نوشت و به دست‌مان داد. از مطب پزشک بیرون زدیم. مسافران و راننده اتوبوس پیاده شده بودند و در خیابان منتظر ما بودند. رضا به همراه کمک‌راننده به داروخانه رفت و دارو را گرفت. همان جا کنار خیابان، راننده یک شیشه آب خنک و یک لیوان برای‌مان آورد تا داروی آزاده را به او بدهیم، و باز دست و صورتش را با آب خنک کنیم. سپس همگی سوار بر اتوبوس شدیم و اتوبوس به راه افتاد. در ادامه راه، مسافران و کمک‌راننده بارها و بارها با محبت زیاد از احوال بچه جويا می‌شدند، شیشه‌ی آب می‌آوردند، دست‌شان را بر پیشانی او می‌گذاشتند تا مطمئن شوند که تب پائین آمده است. برای نهار، اتوبوس در محلی توقف کرد که یک قهوه‌خانه و تعدادی مغازه‌ی اغذیه‌فروشی، در آن قرار داشتند. تب آزاده کمی فروکش کرده بود. ما نیز پیاده شدیم. بوی اشتهاآوری فضا را پُر کرده بود. به سمتهی که بو از آنجا می‌آمد، رفتیم. دکانی بود که پیتزای گوشت چرخ‌کرده روی آتش زغالی می‌پخت. تعدادی میز و صندلی در بیرون مغازه زیر سایه‌ی درختان گذاشته بودند. بعد از روزها سرگردانی در کوه و دشت، دلهره، بی‌خوابی و خستگی، با خوشحالی روی صندلی‌ها نشستیم و سفارش پیتزا دادیم و بعد از چندین روز غذایی بسیار خوشمزه خوردیم. هنوز که سال‌های بسیاری از آن روز می‌گذرد، و گرد پیری بر سرم نشسته است، با یادآوری آن روز، نشستن روی آن صندلی‌های فلزی، در فضای باز زیر سایه‌ی درخت، بدون ترس و دلهره، لذتی شیرین وجودم را پُر می‌کند. در آنکارا اتوبوس در گاراژی، توقف کرد. تعدادی از مسافران با تکان دادن دست از ما خداحافظی کردند و پیاده شدند. تعدادی دیگر هم سوار شدند و اتوبوس راهش را به سمت استانبول ادامه داد. هوا تاریک شده بود و آزاده که کمی از تب‌اش کاسته شده بود، روی دامنم به خواب رفت. جاده همچنان طولانی و بی‌انتهای به نظر می‌رسید. حدود ساعت دو بعد از نیمه شب بود که به شهر استانبول رسیدیم. اتوبوس در میدان بزرگ تقسیم توقف کرد و بدین ترتیب این مرحله از مسافرت پُر ماجرای ما به پایان رسید.

با وجودی که ساعت از دو بعد از نیمه شب گذشته بود، مغازه‌ها باز، چراغ‌ها روشن

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

و شهر در جنب و جوش بود. مردم پیاده و سواره در رفت و آمد بودند. هنوز فروشندگان دوره‌گرد با سر و صدا کالاهای خود را عرضه می‌کردند. احساس می‌کردی، تازه اول شب است. انگار شهر خواب نداشت. شماره‌ی تلفنی داشتیم از رفقای که از ایران خارج شده و به طور موقت در استانبول ساکن بودند. از بجاهای در کنار میدان تقسیم زنگ زدیم و خبر ورود خود را به آن‌ها دادیم و در گوشه‌ای منتظر ایستادیم. با وجود اینکه پاسی از شب گذشته بود و ساعت‌ها، از شهر وان تا آنکارا و سپس تا استانبول یکسره نشسته در اتوبوس راه پیموده بودیم، اصلاً احساس خستگی نمی‌کردم. با تعجب به جنب و جوش مردم نگاه می‌کردم. آزاده روی شانهم به خواب رفته بود. از یک طرف خوشحال بودم که با وجود تمام سختی‌های راه، به سلامت به استانبول رسیده‌ایم و از طرف دیگر درد و غمی در قلبم حس می‌کردم، غم دوری و بی‌خبری از دخترکم بهاره، غم غربت.

به یاد ندارم چه مدت منتظر رفیق‌مان ماندیم. گذشت زمان را احساس نمی‌کردم. ذهنم درگیر هزار و یک مسئله بود که ناگهان چهره‌ی خندان و بشاش پرویز قلیچ‌خانی را مقابل‌مان دیدیم. من عکس او را بارها و بارها در روزنامه‌ها دیده بودم و خاطره‌ی گلی را که در بازی ایران به اسرائیل زد و شادی ملتی را به اوج رساند، به خوبی در ذهن داشتیم. اما هرگز او را از نزدیک ندیده بودم. می‌دانستم که او عضو سازمان است؛ اما دیدنش در آن شب با آن روی گشاده و چهره‌ی خندان که نمی‌توانستی کوچک‌ترین اثری از خستگی و خواب‌زدگی در آن ببینی، برایم بسیار جالب بود. هنوز پس از گذشت سال‌های سال از آن شب، چهره‌ی خندان و مهربانش در ذهنم مانده است که مرتب احوال‌مان را می‌پرسید و می‌گفت: به علت تأخیرتان، همگی بسیار نگران شده بودیم.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

خانه‌ای که رفقا در آن زندگی می‌کردند، شامل یک سالن، یک اتاق کوچک و آشپزخانه و توالت بود که در یکی از کوچه‌های پُر شیب میدان تقسیم قرار داشت. در این خانه حمام نبود. تنها نورگیر خانه، پنجره‌ای شیشه‌ای بود در سالن که به زمین بایر پُر از علف و گل‌های وحشی خودرو باز می‌شد و در دوردست دریای مرمره را می‌دید و عبور کشتی‌ها را. بزرگسالان بسیار، با چند بچه ساکن این خانه بودند. رفقا همه از کشور فرانسه تقاضای ویزا کرده و ماه‌ها بود که منتظر دریافت ویزای‌شان مانده بودند.

به دلیل مشخص نبودن زمان انتظار برای دریافت ویزا و نداشتن هیچ منبع مالی، پولی که هر کس از ایران با خود می‌آورد، در صندوقی که توسط دو نفر اداره می‌شد واریز می‌گردید، و هزینه‌ی زندگی جمعی از این صندوق تأمین می‌شد.

زندگی تعداد زیادی بزرگسال و بچه در یک محیط بسیار کوچک، بدون داشتن حداقل امکانات رفاهی و مالی و صرفه‌جویی شدید، خالی از مشکل نبود. بچه‌ها از همان غذای اندکی که برای بزرگسالان تهیه می‌شد، باید می‌خوردند. برای آنان خرید خاصی صورت نمی‌گرفت. هیچ‌گونه اسباب بازی در اختیار نداشتند که با آن سرگرم شوند. آن کوچولوهای بی‌گناه که نمی‌دانستند چرا آواره شده‌اند، چرا از خانه و کاشانه بریده شده‌اند و باید در دو اتاق با تعداد زیادی عمو و خاله زندگی کنند، تنها تفریح‌شان این بود که مقابل شیشه‌ی سالن بایستند و عبور کشتی‌ها را تماشا کنند. به یاد دارم یکی از رفقا برای سرگرم کردن‌شان به آن‌ها می‌گفت که این کشتی‌ها به پدر او تعلق دارند: شاید یک روز برویم و سوار آن‌ها بشویم! و بچه‌ها با دیدن هر کشتی به هوا می‌پریدند و عمو را صدا می‌زدند که: بیا و کشتی بابت را ببین. گاهی وقت‌ها بچه‌ها را به همان زمین پُر از گل‌های وحشی پُشتِ خانه

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

می‌بردم تا بدوند و بازی کنند. اما با عبور هر کشتی دست از بازی می‌کشیدند و به تماشا می‌ایستادند. غرق در رؤیا می‌شدند؛ رؤیای سوارشدن بر کشتی و گردش روی دریا و... درست روبه‌روی خانه‌ای که ما ساکن آن بودیم، ساختمان چند طبقه‌ای قرارداد داشت که در طبقه‌ی سوم آن پیرزنی زندگی می‌کرد که او را آنا صدا می‌زدند. بالا و پائین رفتن از پله‌ها برای خرید روزانه، برایش کار سختی بود. او با رفقا که آشنا شد، کم‌کم خرید روزانه‌ی خود را بدون جا به جا شدن به واسطه‌ی آنان انجام می‌داد. رفقا نان و سایر مواد غذایی مورد احتیاج او را می‌خریدند، درون سبده‌ی که با طناب از پنجره به پائین می‌فرستاد، می‌گذاشتند. به تدریج رابطه‌ی طوری شده بود که دوستان با دادن شماره‌ی تلفن خانه‌ی او به خانواده‌شان می‌توانستند با ایران تماس برقرار کنند.

بعد از مدتی، چون تعداد دیگری از اعضای سازمان مجبور به ترک ایران شدند و چشم‌انداز گرفتن ویزای فرانسه و خروج از ترکیه در کوتاه مدت در حاله‌ای از ابهام قرار داشت و از سویی دیگر ماه‌ها زندگی جمعی با تعدادی بچه در یک محیط کوچک مشکلاتی را ایجاد کرده بود، پس از بازبینی میزان پولی که در صندوق وجود داشت، تصمیم گرفته شد خانه‌ای دیگر در بخش آسیایی استانبول اجاره شود و تعدادی به آنجا نقل مکان کنند. با رفتن چهار نفر بزرگسال و یک بچه، تعداد ساکنین خانه‌ی «تقسیم» به هشت بزرگسال و سه بچه کاهش یافت و فضای کمی باز و ساکنین خانه اندکی آرامش یافتند.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

معمولاً افرادی که به طور غیرقانونی وارد ترکیه می‌شدند، باید با مراجعه به پلیس ورود خود را اعلام می‌کردند تا مهر ورودی که سه ماه اعتبار داشت، در پاسپورت‌شان زده شود. در صورتی که اقامت فرد بیش از سه ماه طول می‌کشید، می‌بایست از ترکیه خارج می‌شد تا مهر خروج در پاسپورت او زده شود. سپس با بازگشت دوباره به ترکیه و تقاضای دوباره‌ی ویزا، اقامت‌اش برای سه ماه دیگر تمدید می‌شد. ایرانی‌ها معمولاً برای گرفتن مهر خروج، سفری کوتاه به قبرس می‌کردند تا ویزای اقامت‌شان در ترکیه برای سه ماه دیگر تمدید شود. ما نیز به همراه رفیقی که آذری بود و زبان ترکی را به خوبی صحبت می‌کرد، به آن اداره رفتیم تا مهر ورود در پاسپورت‌مان ثبت شود. اما مأمور مربوطه، بدون ارائه‌ی کوچک‌ترین دلیلی از این کار خوداری کرد و داد و بیداد سر داد. آزاده که همراه ما بود و فکر می‌کنم از برخورد مأمور با پدر و مادرش دلگیر شده بود، با پایش محکم به پای او کوبید و این خود مزید بر علت شد تا مأمور اعلام کند که به هیچ‌وجه مهر ورود در پاسپورت ما نخواهد زد. در نتیجه‌ی این کشمکش، حضور ما در استانبول غیرقانونی شد و اگر مدارک‌مان مورد کنترل قرار می‌گرفت، ممکن بود به اخراج از ترکی و تحویل دادن‌مان به سپاه پاسداران منجر شود. با توجه به این مشکل، می‌بایست هرچه زودتر و قبل از آنکه مسئله‌ای پیش آید، خاک ترکیه را ترک می‌کردیم.

در همان زمان، در بین رفقای سازمان بحث و گفتگویی جریان داشت مبنی بر اینکه آیا باید در فکر راه خروج سریع از ترکیه باشیم یا نه. بخشی از اعضای کمیته مرکزی سازمان، پیش‌تر به اروپا منتقل شده بودند، در حالی که بخش دیگر هنوز در ترکیه بودند. برای پیشبرد وظایف تشکیلات و سازماندهی متناسب با وضعیت جدید، می‌بایست که همه، هر چه زودتر در یک جا مستقر می‌شدند.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

درست در همین زمان خبر شدیم که آلمان شرقی اعلام کرده به متقاضیان پناهندگی که در ترکیه هستند، ویزای ترانزیت سی ساعته‌ی عبور از آن کشور را می‌دهد. چون سفارت آلمان شرقی در شهر آنکارا قرار داشت، رضا با قطار به آنجا رفت و تقاضای ویزا کرد. آلمان شرقی‌ها مهر ویزای ورود به کشورشان را نه در پاسپورت، بلکه به صورت یک برگه‌ی جداگانه صادر کردند. اکنون ما با در دست داشتن ویزای ورود به آلمان شرقی، می‌توانستیم از مرز هوایی با پرواز مستقیم در فرودگاه برلین شرقی فرود آییم و سپس به برلین غربی برویم. البته راه خالی از خطر نبود! به خصوص آنکه نشنیده بودیم قبل از ما کسی از این راه خود را به اروپا رسانده باشد. به عبارت دیگر جوانب کار برای هیچ‌یک از ما روشن نبود. اما ما راه چاره‌ی دیگری برای خروج از ترکیه پیش رو نداشتیم و باید این ریسک را می‌پذیرفتیم. پس از مشورت‌هایی که با دانشجویان هوادار سازمان در برلین غربی صورت گرفت، قرار بر این شد که آن‌ها سازماندهی این کار را در قسمت برلین به عهده بگیرند. اکنون ما ویزای آلمان شرقی را داشتیم؛ ولی بدون داشتن مهر ورود به ترکیه در پاسپورت، امکان خروج از فرودگاه استانبول کم‌وبیش ناممکن بود. برای حل این مشکل یکی از رفقا که برای سازماندهی خروج اعضای سازمان در استانبول ساکن شده بود و روابط و امکاناتی برای این کار به وجود آورده بود، توانست ترتیبی دهد که در فرودگاه، مهر خروج از ترکیه در پاسپورت ما زده شود. اقامت ما در ترکیه بیش از دو ماه به درازا نکشید.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

سپتامبر ۱۹۸۴ (چه روزی؟ به یاد ندارم)، وقتی هواپیما از روی باند فرودگاه استانبول برخاست، با خود اندیشیدم که: تا اینجا بسیار شانس آورده‌ایم؛ تا آینده، آستن چه حادثی باشد. به وقت نهار، غذایی را که مهمان‌داران برای ما آوردند با اشتهای زیاد خوردیم. در این دو ماه گذشته به دلیل فشار اقتصادی و صرفه‌جویی، تقریباً غذایی به این مفصلی نخورده بودیم. هنگامی که از ترکیه پرواز کردیم، هوا هنوز گرم و آفتابی بود. در فرودگاه بلغارستان، توقف کوتاهی داشتیم. الان به یاد ندارم چه ساعتی هواپیما روی باند فرودگاه برلین شرقی نشست؛ اما هوا تاریک شده بود. از فرودگاه خارج شدیم و در صف تاکسی ایستادیم. آدرس را که به راننده دادیم، متوجه شدیم که او غیر از ما مسافران دیگری را هم به آن محل برده و با مشکل آشناست! در مرز دو برلین، از تاکسی پیاده شدیم و با عبور از گذرگاهی، مدارک ما توسط مأموران آلمان شرقی کنترل شد. وارد بخش غربی شهر برلین شدیم. در سمت برلین غربی پُست کنترل رسمی وجود نداشت.

چون غیر از یک ساک بسیار کوچک که حاوی چند دست لباس آزاده بود، چیز دیگری همراه نداشتیم. شروع به قدم زدن کردیم. انگار که محل برای ما کاملاً آشناست. دوستانی که منتظر بودند، خود را به ما رساندند و همگی چون دوستان بسیار قدیمی که بعد از مدت‌ها به طور اتفاقی با یکدیگر برخورد کرده‌ایم، سلام و احوالپرسی کردیم و در ضمن صحبت، ما را به سمت اتومبیل‌شان که در همان نزدیکی پارک شده بود، هدایت کردند. در همین موقع متوجه شدیم که مأموران لباس شخصی آلمان غربی در حال بازپرسی از چند جوان سیاه‌پوست هستند که همگی ظاهراً با همان ویزای ترانزیت به این منطقه رسیده بودند.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

چند روزی ما مهمان این خانواده‌ی جوان و با محبت بودیم. در آن زمان وقتی می‌خواستی از برلین غربی به سمت غرب آلمان بروی، باید تمام خاک آلمان شرقی را می‌پیمودی تا به مرز دو آلمان برسی. چون مسیر طولانی بود، معمولاً شهروندان برلین غربی برای بازگشت به غرب آلمان در آژانس مسافرتی که در برلین غربی بود ثبت‌نام می‌کردند، تاریخ و ساعت حرکت و تعداد مسافرانی را نیز که می‌توانستند همراه خود به غرب آلمان ببرند، اعلام می‌کردند. کرایه‌ای که به آژانس پرداخت می‌شد بخشی برای راننده بود و بخش دیگر متعلق به آژانس. دوستان ما اتوموبیل یک زوج جوان آلمانی را که دو روز بعد به سمت غرب آلمان می‌رفتند انتخاب کردند. آلمانی بودن این زوج احتمال کنترل پلیس آلمان غربی را بسیار کم می‌کرد و شانس اینکه ما بتوانیم بدون کنترل از مرز عبور کنیم، بیشتر می‌شد. قرار بر این شد که دوستان مان، اتوموبیلی را که ما سرنشین آن بودیم دنبال کنند تا در صورت پیش‌آمدی غیرمنتظره، ما بتوانیم توسط آن‌ها تقاضای پناهندگی بدهیم. دوستان ما به آن دختر و پسر آلمانی گفته بودند که: ما نیز قصد داریم به غرب آلمان برویم؛ ولی مقصد ما بعد از مرز با مقصد شما متفاوت است. زوج جوان آلمانی، بسیار مهربان بودند. ما سه نفر در صندوق پشت قرار گرفتیم. وقتی مسیر طولانی آلمان شرقی را طی کردیم و به مرز رسیدیم، دو پُست کنترل وجود داشت؛ یکی برای افراد آلمان غربی و دیگری برای کسانی که پاسپورت آلمان غربی نداشتند. ما می‌بایستی از اتوموبیل پیاده می‌شدیم و از یک دالان دراز سرپوشیده می‌گذشتیم. در حالی که آنان سوار بر اتوموبیل، مدارک‌شان توسط پلیس آلمان شرقی کنترل شد و مرز را رد کردند، ما وارد این راهروی بسیار باریک و سرپوشیده شدیم. در انتهای دالان که تقریباً فقط یک نفر می‌توانست از آن عبور کند، پُست کنترل قرار داشت. مأموری که در آنجا نشسته بود، پاسپورت‌های ما را گرفت و از پُست شیشه به چهره‌ی تک تک ما زل زد تا مطمئن شود که عکس روی پاسپورت با چهره‌مان مطابقت دارد. او لحظه‌ای به ما می‌نگریست و لحظه‌ای به عکس روی پاسپورت‌ها. البته عکس‌ها متعلق به ما بود، ولی پاسپورت به ما تعلق نداشت. گویا او هم متوجه مسئله شده بود. اما در آن زمان به دلیل سیاستی که در مورد عبور پناهندگان به اروپای غربی داشتند سخت‌گیری نمی‌کردند، چیزی نگفت و بعد از مدت زمانی پاسپورت‌ها را به ما برگرداند. به سمت خروجی راهرو حرکت کردیم. زوج جوان آلمانی و دوستان ما در اتوموبیل‌های خود منتظر بودند. اکنون کنترل مرزی آلمان غربی را پیش‌رو داشتیم و خطر بیشتر در آنجا ما را تهدید می‌کرد. کم‌کم به مرز آلمان غربی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. در دلم آشوب بود. آیا مجبور

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

خواهیم شد که در آلمان پناهنده شویم و باز برای چند ماه بلا تکلیف و سرگردان بمانیم؟ با رسیدن به پُست کنترل آلمان غربی، اتوموبیل‌ها از سرعت خود می‌کاستند و مدارک توسط پلیس کنترل می‌شد. راننده‌ی جوان شیشه را پائین آورد تا پاسپورتش را به پلیس نشان بدهد؛ اما پلیس با دیدن چهره‌ی دو جوان آلمانی بدون نگاه کردن به مدارک با دست فرمان حرکت داد و ما وارد آلمان غربی شدیم. من که نفس را در سینه حبس کرده بودم، نفسی عمیق کشیدم. باورم نمی‌شد که به این سادگی مرز را رد کنیم. خوشبختانه در تمام مسیر، آزاده خیلی آرام در بغلم مانده بود و از پنجره اطراف را تماشا می‌کرد و کمترین مشکلی ایجاد نکرد. اتوموبیل دوستان ما نیز از مرز عبور کرد. به دختر و پسر جوان آلمانی علامت دادند که بایستند. همگی پیاده شدیم. بسیار خوشحال بودیم که به نحوی باورنکردنی مرز را رد کرده‌ایم. اولین بار بود که ما از راهی دیگر به اروپای غربی پا می‌گذاشتیم. راهی که بعدها بسیاری از اعضای سازمان نیز از آن گذشتند تا بتوانند خود را به یکی از کشورهای اروپای غربی برسانند. دوستان هوادار سازمان با محبت، از ما و آن زوج جوان خداحافظی کردند. وقتی به مقصدمان رسیدیم، از زوج جوان آلمانی تشکر و خداحافظی کردیم.

با اینکه اواخر شهریور ماه بود، اما پائیز با گام‌های شتابان، خود را به شهر «وِپرتال» (Wuppertal) رسانده بود. گزندگی سرما را بر پوست خود احساس می‌کردم. برگ‌های درختان به ده‌ها رنگ درآمده و منظره‌ای بس تماشایی را در مقابل دیدگان ما به نمایش گذاشته بود. همیشه فصل پائیز را دوست داشتم و فکر می‌کنم قشنگ‌ترین فصل‌هاست. آن را به شکل انسانی به تصویر می‌کشتم که شور و شَر جوانی را پُشت سر گذاشته، ولی هنوز به پیری و سکون و سکوت نرسیده و صبور و با متانت، با کوله‌باری پُر از تجربه‌های گوناگون به راهش ادامه می‌دهد. و در عین حال، همیشه با فرارسیدن پائیز، غمی گنگ در دلم لانه می‌کند. این احساس در این شهر کوچک و زیبا، بیشتر وجودم را پُر می‌کرد. غم دوری از دخترکم بهاره؛ غم دوری از وطن‌ام. خیابان‌ها و پیاده‌روها از تمیزی برق می‌زدند، حتا برگی بر کف پیاده‌رو دیده نمی‌شد. این همه تمیزی و نظم عبور و مرور اتوموبیل‌ها، برایم بسیار جالب بود.

قرار بود ما به نزد دوست دانشجویی که هوادار سازمان بود و در این شهر زندگی می‌کرد برویم چند روزی پیش او بمانیم تا مقدمات گذرمان از مرز آلمان به فرانسه آماده شود. او در استودیویی کوچک زندگی می‌کرد که برای یک دانشجوی مناسب بود؛ اما برای سه نفر بزرگسال و یک بچه فضای لازم را نداشت. با این وجود، با محبت ما را در خانه‌ی خود

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

جای داد. ما به دلیل شرایط غیرقانونی که داشتیم باید با جدیت مسائل امنیتی را رعایت می کردیم، از خانه خارج نمی شدیم، تا به طور اتفاقی شک پلیس را برانگیزیم. از طرفی هم نمی بایست کنجکاوی همسایه های آلمانی را برانگیزیم. اما چون در هر طبقه ی ساختمان یک توالت مشترک وجود داشت، رعایت دقیق مسائل امنیتی مشکل بود. به خصوص با داشتن بچه ای کوچک که حوصله اش سر می رفت. اسباب بازی و کتابی هم نداشتیم که او را سرگرم کنیم. به بهانه ی توالت رفتن، دائم می خواست از اتاق خارج شود. نمی شد هم او را به پارکی که در نزدیکی محل اقامت مان بود، برد. یک روز که دیگر به هیچ وجه نمی شد او را در اتاق نگه داشت، دوست مان پیشنهاد کرد که در راهرو گوش به زنگ بایستد و هر وقت که رفت و آمدی نبود، ما از آپارتمان خارج شویم تا آزاده مدتی در پارک مقابل خانه بازی کند. بعد از این گردش کوتاه بود که آزاده سرمای سختی خورد و مشکلی بر مشکلات ما اضافه شد. او از کودکی دچار آسم بود و با هر سرما خوردگی، به شکل خطرناکی دچار تنگی نفس می شد. بعد از دو روز، وضع او از نظر تنفسی نگران کننده شد. می بایست او را نزد دکتر می بردیم و برایش دارو تهیه می کردیم. اما چطور؟ دوست مان با سایر دانشجویان ساکن آن شهر تماس گرفت و آدرس یک دکتر ایرانی را به دست آورد و قراری با آن دکتر تنظیم کرد. همان شب آزاده را به مطب آن دکتر بردیم. دکتر نسخه ای داد؛ ولی تأکید کرد که باید دستگاه مرطوب کننده ی هوا نیز از داروخانه تهیه کنیم و شب هنگام آن را روشن کنیم تا اکسیژن کافی به ریه های آزاده برسد و تنفس برایش راحت تر شود. با روشن نگه داشتن این دستگاه در تمام مدت شب، اتاق پُر از بخار آب می شد؛ طوری که صبح دست به هر چه می زدیم، مرطوب بود. خوشبختانه بعد از چند روز حال او بهتر شد و ما آماده ی حرکت به سوی مرز آلمان و فرانسه شدیم. با اتوموبیل دوست مان خود را به آخرین دهکده ی مرزی آلمان رساندیم. از فاصله ای نسبتاً دور، می شد مرز را دید که توسط مأموران آلمانی کنترل می شد. در پشت محل کنترل، پارکینگی وجود داشت که چند اتوموبیل در آن پارک شده بود. ادامه ی این پارکینگ به پشت مرز می رسید که در خاک فرانسه واقع بود. ما که از درون اتوموبیل رفت و آمد ها را نگاه می کردیم، متوجه شدیم اتوموبیل هایی که به محوطه ی پارکینگ می روند می توانند بدون کنترل پلیس آلمان از مرز بگذرند و وارد خاک فرانسه شوند. همچنین اتوبوس هایی با سرنشینان شان در مرز متوقف می شدند و مأمور کنترل مرز از پنجره ی اتوبوس نگاهی به سرنشینان داخل اتوبوس می انداخت و بدون کنترل مدارک، دستور حرکت می داد. دوست ما توضیح داد که سرنشینان اتوبوس، کارگران تُرک مقیم

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

آلمان هستند که معمولاً برای خرید به آن طرف مرز می‌روند. او در تردید بود که به پُست بازرسی نزدیک شود یا نه. رضا به او گفت:

- اگر تو وارد پارکینگ بشوی و کمی آنجا توقف کنی و بعد به راه خود ادامه دهی، ممکن است بشود بدون کنترل از مرز بگذریم.

او بعد از مدتی مکث به این پیشنهاد تن داد و اتوموبیل را به سمت پارکینگ به حرکت در آورد. می‌خواست بدون توقف به سمت مرز برود؛ اما درست سر بزنگاه مأمور کنترل مرز که از اتاق نگهبانی خارج شده بود او را دید و فرمان ایست داد. او که به شدت نگران شده بود، گفت:

- ممکن است اقامت مرا به دلیل عبور دادن غیرقانونی افراد لغو کنند.

نمی‌دانست در مقابل ایست پلیس، چه عکس‌العملی نشان بدهد. رضا به او پیشنهاد کرد: - قبل از اینکه مأمور کنترل مرز به سمت ما بیاید، تو پیاده شو و مدارک خودت را به او نشان بده و بگو قصد عبور از مرز را نداشته‌ای و به اشتباه به این سمت آمده‌ای. اگر این کار را راحت انجام دهی، ممکن است مأمور دیگر برای کنترل مدارک ما به سمت اتوموبیل نیاید و در این صورت ما دور می‌زنیم و به شهر «وپرتال» برمی‌گردیم تا راه دیگری بیابیم. دوست ما طرح رضا را مو به مو اجرا کرد و بعد از کمی صحبت با مأمور آلمانی، نزد ما برگشت و گفت:

- واقعاً شانس آوردیم. قبول کرد که من اشتباه کرده‌ام و گفت که برگردم.

در نتیجه مجبور شدیم دوباره به شهر «وپرتال» بازگردیم. آن شب تا پاسی پس از نیمه شب بیدار ماندیم و راه‌های عبور از مرز را بررسی کردیم. دوستی پیشنهاد داده بود که راه جنگلی که دو دهکده‌ی آلمان و فرانسه را به هم وصل می‌کند، پیاده بپیامیم و خود را به فرانسه برسانیم. اما این کار به نظر عاقلانه نمی‌آمد، چرا که ما منطقه و جنگل را نمی‌شناختیم و با یک بچه‌ی کوچک، بدون راهنما و بدون دانستن زبان امکان داشت که با مسائل غیرقابل پیش‌بینی مواجه شویم. بعد از صحبت‌های زیاد به این جمع‌بندی رسیدیم که فردا صبح دوباره به سمت مرز حرکت کنیم و دوست‌مان اطلاعات لازم را درباره‌ی اتوبوسی که هر روزه مسافران را به آن سوی مرز می‌برد به دست آورد؛ و با توجه به آن اطلاعات، تصمیم قطعی خود را بگیریم.

فردا صبح، باز همان مسیر روز قبل را پیش گرفتیم. وقتی به آخرین شهرک آلمان

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

رسیدیم، او اتوموبیل را پارک کرد و برای کسب اطلاعات پیاده شد و ما به انتظارش نشستیم. بعد از مدتی بازگشت و خبر آورد که: این اتوبوس هر روز یک بار این مسیر را می‌پیماید و برای سوار شدن به آن کنترل پاسپورت و برگه‌ی هویت وجود ندارد. برای سوار شدن به اتوبوس فقط باید بلیطی تهیه کرد. کنترل معمولاً در مرز صورت می‌گیرد. با توجه به اینکه دیروز دیده بودیم که کنترل شدیدی برای مسافران اتوبوس وجود ندارد، بعد از صحبت با هم تصمیم گرفتیم بلیط اتوبوس را تهیه کنیم و سوار اتوبوس شویم. اگر بخت یارمان بود و توانستیم بدون کنترل از مرز رد شویم که چه بهتر؛ اگر هم بد شانسی آوردیم و خواستند مدارکمان را کنترل کنند، به ناچار درجا تقاضای پناهندگی سیاسی از آلمان خواهیم داد. قرار شد دوستمان نیز بدون ابراز آشنایی با ما در همان اتوبوس سوار شود تا اگر لازم شد به عنوان مترجم به ما کمک کند. من و رضا و آزاده در صندلی‌های جلوی اتوبوس نشستیم و او در ردیف آخر. اتوبوس به راه افتاد. وقتی به پُست کنترل رسید، راننده ترمز کرده و منتظر مأمور ماند. مأمور کنترل که در اتاقک خود مشغول بود بدون خارج شدن نگاهی گذرا به مسافران اتوبوس انداخت و با دست به راننده اجازه‌ی حرکت داد و ما در نهایت ناباوری از مرز گذشتیم و وارد اولین شهر مرزی در خاک فرانسه شدیم. شادی مان نهایت نداشت. اصلاً نمی‌توانستیم باور کنیم که بار دیگر به این سادگی از مرزی عبور کرده باشیم. در اولین شهر مرزی فرانسه به همراه دوستمان از اتوبوس پیاده شدیم. او از گیشه‌ی قطار دو بلیط پاریس برای ما خرید و ما به سمت پاریس به راه افتادیم.

به یاد ندارم چه ساعتی قطار وارد ایستگاه (Gare de l'Est) شد. فقط به خاطر می‌آورم که هوا کاملاً تاریک شده بود. رضا به خانه‌ای که رفقا در پاریس اجاره کرده بودند تلفن زد، آدرس را گرفت و روی کاغذی یادداشت کرد. از ایستگاه خارج شدیم. آدرس را به راننده‌ی تاکسی نشان داد و سوار شدیم. درست دو ماه و ده روز بعد از ورود به استانبول، در روز هفتم ماه اکتبر ۱۹۸۴، وارد خاک فرانسه شدیم. از پنجره‌ی تاکسی بیرون را نگاه کردم و یک باره، به خاطر آوردم:

در کلاس پنجم ریاضی نشسته‌ام. دبیر ریاضی تابلوی سیاه را از شکل‌های هندسی پُر کرده است. تلاش می‌کند قضیه‌های پیچیده‌ی ریاضی را اثبات کند. ما پانزده نفر شاگرد تنها کلاس ریاضی دبیرستان دخترانه‌ی بهار، با جدیت بسیار چشمانمان را به تابلوی سیاه دوخته‌ایم و با سرعت شکل‌ها را در دفترهایمان کپی می‌کنیم. سعی داریم تمام

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

گفته‌های آقای دبیر را به ذهن بسپاریم. دبیر هندسه مردی است میان‌سال، خوش لباس، آشنا با فرهنگ کشورهای مختلف، به ویژه فرانسه. گویا از یک خانواده‌ی نسبتاً مرفه است. تابستان‌ها برای سیروس و سیاحت به اروپا سفر می‌کند. معمولاً بعد از پایان درس، اگر فرصتی باشد، از فرانسه و دیدنی‌های پاریس می‌گوید: از انقلاب کبیر فرانسه، ناپلئون بناپارت، مقبره‌ی او، برج ایفل، موزه‌ی لوور و نقاشان و مجسمه‌سازانی که کارهای‌شان در آنجا به نمایش گذارده شده است. او از تابلوهای نقاشی که در تالارهای عظیم و پیچ در پیچ موزه قرار دارد، می‌گوید. و من همراه با او در تالارها گردش می‌کنم. مشتاقانه در برابر تک‌تک تابلوها می‌ایستم و غرق تماشا می‌شوم. زمان و مکان را از یادم می‌برم و یک‌باره با صدای زنگ تفریح از موزه به وسط کلاس درس پرتاب می‌شوم. دلخور از نیمه‌کاره ماندن بازدید، از جا برمی‌خیزم و به کنار پنجره‌ی کلاس می‌روم. به حیاط چشم می‌دوزم. از این بالا، زیبایی حیاط بزرگ پُر از گل و درخت مدرسه، دوچندان می‌شود. به برگ‌های درخت بید معجون که باد آن‌ها را به آرامی تکان می‌دهد نگاه می‌کنم و زیر لب با خود می‌گویم: چه خیال باطلی، چه آرزوی محالی!

اکنون، در پاریس هستم. از پنجره‌ی تاکسی به آدم‌ها که با سرعت در پیاده‌روها در حرکت‌اند، مشتاقانه نگاه می‌کنم؛ به اتوموبیل‌ها که با چراغ‌های روشن در ترافیک پاریس به جلو می‌روند! و از خود می‌پرسم: آیا به راستی در پاریس هستم!

تاکسی در جلوی ساختمان چند طبقه‌ای در خیابان (la rue Tolbiac) در محله‌ی سیزدهم پاریس، توقف می‌کند. از راهروی کوچکی می‌گذریم و به پله‌هایی نسبتاً باریک و تاریکی می‌رسیم. آپارتمانی که رفقای سازمان ما اجاره کرده‌اند، در طبقه‌ی چهارم قرار دارد. آپارتمانی بسیار کوچک، دو اتاقه، با حمام و آشپزخانه. تعدادی از اعضای سازمان به طور ثابت در این آپارتمان زندگی می‌کنند. تعداد دیگری به مناسبت‌های مختلف و به طور موقت در اینجا می‌مانند. جلسات سازمانی نیز معمولاً در این آپارتمان برگزار می‌شود.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

پس از صحبت و مشورت با اعضای سازمان که قبلاً مراحل پناهندگی را پشت سر گذاشته‌اند؛ قرار بر این می‌شود که ما به شهر «لیون» (Lyon) برویم و در آن شهر تقاضای پناهندگی سیاسی بدهیم. گویا در «لیون» هم سریع‌تر به پرونده‌ی پناهندگان رسیدگی می‌کردند و هم زودتر محلی برای اقامت در اختیارمان قرار می‌دادند.

و این چنین شد که دو روز بعد از ورودمان به پاریس (۹ اکتبر ۱۹۸۴) راهی شهر «لیون» شدیم و به اداره‌ای که نشانی‌اش را داشتیم رفتیم و تقاضای پناهندگی دادیم. آن‌ها ما را به محلی فرستادند که چند شبی را در آنجا به صبح برسانیم تا ترتیب اقامت ما در یکی از فوایه‌های پناهندگان داده شود. در ضمن تعدادی کوپن غذا به ما دادند که بتوانیم در رستوران‌های مشخصی صبحانه و ناهار بخوریم. محلی را که برای خواب ما در نظر گرفته بودند، از محل‌هایی بود که معمولاً افراد بی‌سرپناه، شب را در آنجا به صبح می‌رسانند. شب را در آنجا خوابیدیم و صبح زود برای یافتن رستوران مورد نظر به راه افتادیم. تا نزدیک ظهر با آزاده، گرسنه و خسته راه رفتیم. اما به دلیل ندانستن زبان و آشنا نبودن با محیط نتوانستیم رستوران را پیدا کنیم. چون آزاده به شدت خسته و گرسنه بود، نهایتاً تصمیم گرفتیم از کوپن‌ها صرف‌نظر کرده و در محلی ارزان قیمت غذا بخوریم. حول و حوش یکی از رستوران‌های مک دونالد بودیم، وارد آنجا شدیم. آزاده با شادی بسیار روی صندلی نشست. برایش سیب‌زمینی سرخ‌کرده سفارش دادیم. او با خوشحالی و با اشتهای فراوان مشغول خوردن شد که ناگهان تخته‌ای از دکور بالای سرش کنده شده و تیزی تخته به سرش اصابت کرد و یک‌باره سر و صورتش غرق خون شد و صدای گریه‌ی او فضای رستوران را پُر کرد. ما درمانده شده بودیم. نه زبان فرانسه

۶ Foyer به معنای مجتمع‌های مسکونی همگانی‌ست.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

می‌دانستیم و نه جایی را می‌شناختیم. حیران و سرگردان از جا پریدیم، آزاده را به بغل گرفتیم و در حالی که بدنم به شدت از نگرانی می‌لرزید، دست بر روی زخمش گذاشتم تا مانع ریزش خون شوم. صاحب رستوران آمبولانسی را خبر کرده بود که ما را به سمت آن هدایت کردند. به بیمارستان رسیدیم. دکتر می‌خواست سرِ دخترک خسته و گرسنه‌ی ما را بخیه بزند. از من خواست که اتاق عمل را ترک کنم. من مقاومت می‌کردم، اما نمی‌توانستم به آن‌ها بفهمانم که به چه علت می‌خواهم در کنار دخترم باشم. در این فاصله، رضا به دوستی که قبلاً در «لیون» پناهنده شده بود و زبان فرانسه می‌دانست تلفن کرد و او خودش را شتابان به بیمارستان رساند. در این فاصله پرستارها مرا از اتاق عمل بیرون کردند و دکتر تلاش کرد زخم سرِ آزاده را بخیه بزند. اما آزاده با فریاد و تکان خوردن مانع می‌شد. تا دوست‌مان را دیدم به سمت‌اش دویدم و به او گفتم:

– به دکتر بگو من باید در کنار بچه باشم تا او بگذارد سرش را بخیه کنید.

وقتی دوست‌مان حرف‌های مرا برای دکتر ترجمه کرد. او با تعجب نگاهی به من کرد

و به دوست‌مان گفت:

– او مادر است و تحمل دیدن این صحنه را نخواهد داشت.

به دوست‌مان گفتم:

– بگو این تنها راه است و من می‌توانم تحمل کنم.

دکتر به ناچار رضایت داد. به اتفاقی که آزاده را روی تخت خوابانده بودند رفتم. دستانش

را در دست‌انم گرفتم و گفتم:

– آزاده جان باید ساکت بمانی و تکان نخوری تا زخم سرت را بخیه بزنند.

او با صدای گریان گفت:

– می‌ترسم!

– ترس نداره، تو همیشه دختر شجاع و عاقلی بوده‌ای. کنارت می‌مانم و سرت را

نگه می‌دارم که تکان ندهی و برایت قصه می‌گویم و دکتر زود کارش را تمام می‌کند.

او آرام گرفت و در حالی که به من می‌نگریست و گوشش را به قصه سپرده بود، بدون

حرکت ماند تا دکتر سرش را بخیه زد. وقتی نسخه به‌دست و آزاده به بغل، به همراه دکتر

به نزد رضا و دوست‌مان برگشتم، دکتر به او گفت:

– مادر و بچه‌ی شجاعی هستند.

او نمی‌دانست ما سه نفر چه سفر پُرماجرا و خطرناکی را پشت سرگذاشته‌ایم و چرا باید

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

صبور و شجاع باشیم. متأسفانه این واقعه که در بدو ورود ما به این شهر زیبا اتفاق افتاد، سبب شد که تمام خاطرات شش ماه اقامت در این شهر، همواره با یادآوری چهره‌ی خندان و گرسنه‌ی آزاده در حالی که سیب‌زمینی را به سمت دهانش می‌برد و خونی که یک‌باره تمام چهره‌اش را پوشاند، همراه شود.^۷

ما حدود شش ماه در فوایه‌ای در حومه‌ی شهر «لیون» به نام «ویلورین» (Villeurbanne) ماندیم. در اکثر مواقع من و آزاده تنها بودیم و رضا برای سروسامان دادن به کارهای تشکیلات، در پاریس به سر می‌برد. او چند هفته‌ای یک‌بار برای دیدن ما به «لیون» می‌آمد. زمستان آن سال یکی از سردترین زمستان‌ها بود. گاهی دمای هوا به سی درجه زیر صفر می‌رسید، و روزگار بر ما به ویژه آزاده که مشکل آسم داشت، بسیار سخت می‌گذشت. او بیشتر وقت‌ها مریض بود.

فوایه ساختمانی چند طبقه بود با اتاق‌های متعدد بسیار کوچک و راهرویی باریک. در هر اتاق یک تخت یک‌نفره بود که تقریباً کل فضای آن را می‌گرفت، و یک دستشویی. برای هر شش اتاق یک آشپزخانه‌ی عمومی وجود داشت و دو توالت و دو عدد دوش که در آن‌ها از داخل قفل نمی‌شد. فضای محوطه‌ی دوش‌ها بسیار سرد بود، به طوری که هر بار که آزاده را حمام می‌کردم تا یک هفته بعد سرما خورده و مریض بود. در آشپزخانه یک یخچال بود که به شش قسمت تقسیم شده و هر قسمت یک در مجزا و یک قفل داشت که با شماره‌ای مشخص می‌گردید. از ظرف‌شویی و اجاق‌های گاز به طور مشترک استفاده می‌شد. در وسط آشپزخانه که نسبتاً بزرگ بود، یک میز بزرگ با تعدادی صندلی قرار داشت. در آن سال‌ها (۱۹۸۴-۱۹۸۵) بیشتر پناهندگان ساکن این فوایه از کشور شیلی بودند که بعد از کودتای پینوشه بر علیه سالوادور آلنده، رئیس‌جمهور منتخب مردم (در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳)، مجبور به ترک وطن‌شان شده بودند. تعدادی نیز گردهایی بودند که از زیر شکنجه‌های حکومت ترکیه جان سالم به‌در برده و با آسیب‌های جسمی و روانی بسیاری دست به گریبان بودند. از کشورهای آفریقایی نیز افرادی در بین پناهندگان دیده می‌شدند. در آن سال‌ها ارتباط با ایران و خانواده بسیار سخت بود. شاید بتوان گفت که تنها راه

۷ وقتی که این حادثه برای آزاده رخ داد، دو روز بود که ما به طور غیر قانونی و بدون داشتن مدرک شناسایی واقعی، وارد خاک فرانسه شده بودیم. به زبان فرانسه کوچک‌ترین آشنایی نداشتیم. از طرفی از قوانین و مقررات مربوط حوادث، بیمه، وکیل... بی‌اطلاع بودیم و نمی‌دانستیم که می‌توانیم و باید از صاحب رستوران شکایت کنیم و تقاضای غرامت. سال‌ها طول کشید تا بفهمیم که اینجا ایران نیست و قانون‌گذاران فکر همه چیز را کرده‌اند و مطابق قانون، صاحب رستوران وظایف و تعهداتی در قبال مشتریان خود دارد.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

منظم ارتباط، نامه‌نگاری بود. تقریباً یک ماهی طول می‌کشید تا جواب نامه‌ات را دریافت کنی. ارتباط تلفنی برای ما که درآمدی نداشتیم و باید با پول مختصری که فوایه در اختیارمان می‌گذاشت زندگی کنیم (۶۵۹ فرانک در هفته برای یک زوج و یک بچه)، بسیار پُرهزینه و تقریباً غیر ممکن بود. از طرفی نیز شماره تلفنی نداشتیم که به خانواده بدهیم تا آنان با ما تماس بگیرند. اخبار ایران را از طریق رادیوهای فارسی زبان مستقر در خارج، مانند بی‌بی‌سی، دنبال می‌کردیم. جنگ ایران و عراق همچنان ادامه داشت و صدام حسین، اکنون هر شب شهرهای بزرگ ایران را بمباران می‌کرد و هر روز تعداد بسیاری از مردم در اثر این بمباران‌های شبانه، جان‌شان را از دست می‌دادند. شهر اصفهان که مدت‌ها از بمباران مصون مانده بود نیز مورد حمله‌های شبانه‌ی هواپیماهای عراق قرار گرفته بود. هر شب با کابوس بمباران خانه‌مان و کشته شدن پدر و مادر و خواهران و برادران و دخترکم از خواب می‌پریدم و تا صبح بیدار می‌ماندم. و این دلهره و اضطراب تا رسیدن نامه‌ای از ایران ادامه داشت. صبح‌ها چقدر برایم عذاب‌آور بود وقتی که آزاده را تا دم در کلاس‌اش همراهی می‌کردم و او تنها، بدون دانستن یک کلمه فرانسه می‌بایست تا عصر در آنجا می‌ماند. هر روز، چه سخت از من جدا می‌شد. ناچار بودم او را در مدرسه بگذارم و به سرعت به فوایه برگردم و سرکلاس زبان فرانسه حاضر شوم. با اینکه در کلاس درس بودم و نگاهم بین دهان معلم و تخته سیاه نوسان می‌کرد، ذهنم در جاهای دیگری در پرواز بود. لحظاتی صدای غرش هواپیماهای عراقی را می‌شنیدم که بر فراز شهرم به پرواز درآمده‌اند و درحال ریختن بمب روی بام خانه‌ها هستند و یک‌باره یکی از آن‌ها به خانه‌ی پدر و مادرم اصابت می‌کرد. از خانه فقط تلی از خاک برجا می‌ماند و تمام ساکنانش در زیر آوار مدفون می‌شدند. با وحشت تکان می‌خوردم و بعد خود را در کلاس درس می‌دیدم. سعی می‌کردم ذهنم را روی تلفظ حروف فرانسه متمرکز کنم. اما باز مرغ خیالم به پرواز درمی‌آمد و این بار آزاده را غمگین و اشک‌ریزان می‌دیدم که تنها و غریب به دهان معلم‌اش چشم دوخته؛ در حالی که هیچ چیز از حرف‌های او و بچه‌ها را نمی‌فهمید. قلبم از غم و اندوه به درد می‌آمد. فکر می‌کردم چرا ما باید چنین سرنوشتی داشته باشیم. با اشاره‌ی معلم، دوباره به کلاس باز می‌گشتم، تلاش می‌کردم روی درس زبان فرانسه متمرکز شوم. اما تلاشم همیشه با شکست مواجه می‌شد.

در ۱۵ آوریل ۱۹۸۵ من و آزاده، بعد از شش ماه اقامت در فوایه، با قطار به پاریس برگشتیم.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

حدود ده پانزده روز بعد از بازگشت من و آزاده به پاریس؛ توانستیم آپارتمانی دو اتاقه در یکی از حومه‌های شهر پاریس اجاره کنیم. با مراجعه به شهرداری و صحبت با مسئول کمک‌های اجتماعی (Assistance sociale) امکان ثبت نام آزاده در مدرسه فراهم شد. خانم مسئول کمک‌های اجتماعی، آدرس ما را در اختیار انجمن امداد کاتولیک (Secours Catholique) آن شهر قرار داد تا وسایلی را که نیاز داشتیم در اختیارمان بگذارند. دو روز بعد، با به صدا درآمدن زنگ در، با مردی مسن، خوش لباس و کوتاه قد رو به رو شدم که خود را آقای وِبر (Weber) معرفی کرد. او را به داخل خانه دعوت کردم. بعد از آنکه در آپارتمان مان گشتی زد، متوجه شد که غیر از وسایل مختصر برای خوابیدن و تعدادی ظرف برای آشپزی، چیز دیگری در خانه وجود ندارد. رو به من کرد و گفت:

- چطور در این آپارتمان خالی زندگی می‌کنید؟ شما حتا وسیله‌ای برای پختن غذا ندارید! به سختی شرح دادم که پناهنده سیاسی هستیم. چون جان مان در خطر بوده، مجبور شده‌ایم خاک ایران را به طور غیرقانونی و با مدارک جعلی از راه کوه ترک کنیم. حتا نتوانسته‌ایم فرزند کوچک‌تر خود را همراه بیاوریم و... او که به شدت متأثر شده بود گفت:

- ایران را به خوبی می‌شناسم، با تمدن و فرهنگ آنجا کاملاً آشنا هستم و مدتی هم در شمال ایران کار کرده‌ام. خاطرات خوبی از کشور شما و مردمش دارم. وی از اوضاع و احوال ایران بعد از انقلاب به خوبی آگاه بود. به شهرهای مختلف ایران نیز مسافرت کرده بود. آن روز مدتی از ایران و خاطراتش حرف زد. بعد در دفتری که همراه داشت، وسایل مورد نیاز ما را یادداشت کرد و رفت. بعد از ظهر همان روز، آقای وِبر با اتوموبیل شخصی‌اش مقداری وسایل دسته دوم،

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

مانند سه صندلی، یک میز، یک چراغ خوراکی پزی و دو پتوی دستبافِ خواهران کلیسا برایمان آورد. دو سه روز بعد با کامیون، انجمن امداد کاتولیک یک یخچال، ظروف آشپزخانه و... آورد.

رابطه‌ی این مرد با صفا و انسان دوست با ما کم کم به دوستی مبدل شد. چون کرایه‌ی خانه‌مان بسیار زیاد بود، او ما را راهنمایی کرد که چگونه می‌شود برای داشتن خانه‌ی دولتی با اجاره‌ی پائین (H.L.M) ثبت‌نام کرد و پرونده تشکیل داد. هر زمان نیاز داشتیم به نوشتن نامه‌ای اداری، او خود این وظیفه را به عهده می‌گرفت. نامه‌ی تایپ شده را برایمان می‌آورد تا آن را به اداره‌ی مربوطه پُست کنیم. اگر باید در اداره‌ای حاضر می‌شدیم، درباره‌ی شرایط ویژه، هزینه‌ی سنگین کرایه‌ی خانه و... توضیح بدهیم، او همراه ما به اداره‌ی مربوطه می‌آمد. حتا در دو سه محل، کاری برایم پیدا کرد تا بتوانیم هزینه‌ی زندگی خود را تأمین کنیم.

یک روز هم برای نهار ما را به منزلش دعوت کرد. همسر او نیز زن بسیار ساده و مهربانی بود. ما نیز با وجود مشکلات مالی و کمبودهای فراوان، آن‌ها را به خانه‌مان دعوت کردیم و تا حدی که برایمان امکان پذیر بود، با غذای‌های ایرانی از آن‌ها پذیرایی کردیم. با تلاش‌های آقای ویر، این انسان با محبت و پیگیری‌های خودمان، بعد از یک سال اداره‌ی (H.L.M) با ارسال نامه‌ای، موافقت خود را برای اجاره‌ی یک آپارتمان سه اتاقه به ما اعلام کرد.

خانه‌های دولتی در منطقه‌ای که ما زندگی می‌کردیم، تقریباً همه یک شکل و یک رنگ بودند. اطراف ساختمان‌ها، محوطه‌ای وسیع از چمن و گل و درخت قرار داشت. بیشتر ساختمان‌ها را دولت بعد از پایان جنگ جهانی دوم ساخته بود و با اجاره‌ای نازل در اختیار سربازان بازگشته از جنگ، اسیران جنگی و افراد کم درآمد گذاشته بود. آپارتمانی که به اجاره‌ی ما درآمد، در طبقه‌ی اول یکی از این ساختمان‌ها قرار داشت. آپارتمان، شامل یک سالن، دو اتاق و حمام و آشپزخانه بود. بالکن سالن، به محوطه‌ی سرسبز و وسیعی باز می‌شد و بالکن اتاق بزرگ‌تر به خیابانی خلوت و کم رفت‌وآمد. این مجتمع در فاصله‌ی بسیار کمی از جنگل بزرگی قرار داشت که هرگاه صبح زود به آنجا می‌رفت؛ موفق به دیدن گوزن‌ها و آهوها می‌شدی. اجاره‌ی آن آپارتمان در مقایسه با آپارتمانی که پیش‌تر ساکنش بودیم، بسیار کم بود. بدین ترتیب فشار زیادی از روی دوش ما برداشته شد.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

روز ۱۱ ژوئن ۱۹۸۵ ما به آپارتمان جدید نقل مکان کردیم. آقای وِبر و انجمن امداد کاتولیک شهرمان با کامیون کوچکی که در اختیار داشتند برای جا به جایی وسایل مختصرمان، به ما کمک کردند. در ضمن مقداری وسایل ضروری دیگر نیز برای مان آوردند.

چند روز بعد از اسباب کشی، به خانه‌ی خانمی که در شهرمان کتابفروشی داشت رفتم. او دوست و همکار آقای وِبر بود و من در کارهای خانه و مغازه به او کمک می‌کردم. وقتی در را به رویم باز کرد، متوجه شدم که بسیار ناراحت و غمگین است. بعد از اتمام کار، به کتابفروشی اش رفتم تا کلید خانه را به او برگردانم. وی ضمن پرس و جو در مورد آپارتمان تازه، همسایه‌ها و محله، پرسید:

– به تازگی آقای وِبر را دیده‌ای؟ میدانی چه پیش آمده؟ اتفاق غم‌انگیزی برایش رخ داده است!

در جوابش گفتم:

– بعد از اسباب‌کشی دیگر او را ندیده‌ام! چه اتفاقی افتاده؟

– او فرزندش را گم کرده است.

درست متوجه منظور او نشدم. با خود فکر کردم: منظور او از گم کردن فرزند چیست؟

به این دلیل سؤال کردم:

– مگر، پسرش، چند سال داشت؟

– او بیست سالی داشت.

تازه فهمیدم که کلمه «گم شدن» در زبان فرانسه، باید معنای دیگری هم داشته باشد.

با ناراحتی از او خواستم که برایم توضیح دهد که چه اتفاقی برای پسر جوان دوست‌مان

پیش آمده است. او با لحن غمگینی گفت:

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

- پسرش، خودکشی کرده و داغ بزرگی را بر دل پدر و مادرش گذاشته!
غم سنگینی بر دلم نشست. فکر کردم از دست دادن فرزند، چقدر سخت و دردناک است. به ویژه برای این زن و شوهر مهربان که در خزان زندگی به سر می‌برند.
وقتی به خانه برگشتم در صندوق پستی خانه کارتی یافتم که آقای وِبر برای مان ارسال کرده بود. وی ضمن اعلام خبر درگذشت فرزندش، ما را به مراسم یادبود پسرش در کلیسای شهرمان دعوت کرده بود. به شدت متأثر شدم.
با رضا دسته گلی خریدیم و در روز موعود به کلیسا رفتیم. او و همسرش را بسیار غمگین و افسرده یافتیم. آن‌ها به همراه خویشان و آشنایان‌شان با لباس عزا و در سکوت کامل روی صندلی‌های کلیسا نشسته بودند. ما نیز ساکت و افسرده در گوشه‌ای نشستیم.
کشیش مشغول صحبت شد. وقتی صحبت‌های او به پایان رسید؛ یک‌یک حاضران از جا برخاستند و با صلیب فلزی که در بالای تابوت قرار داشت، بر روی تابوت صلیبی در هوا ترسیم کردند. ما نیز به احترام این پدر و مادر داغدیده همین حرکت را انجام دادیم؛ در حالی که به شدت از پیش‌آمدی که برای آن‌ها رخ داده بود ناراحت و غمگین بودیم، به او و همسرش تسلیت گفتیم و از کلیسا خارج شدیم. او بعد از خودکشی پسرش، بسیار کم‌حرف و گوشه‌گیر شد؛ سر زدن‌هایش هم به ما کم و کمتر گردید.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

ارتباط تلفنی ما با ایران همچنان سخت و پرهزینه بود؛ اما گاهی شرایطی پیش می‌آمد که می‌شد تلفنی با ایران و با خانواده تماس گرفت. دو ماهی قبل از عید، کارت‌پستال‌هایی برای عید نوروز خریدم و با اشتیاق چند جمله‌ای در پشت هرکدام از آن‌ها نوشتم و برای تک تک افراد خانواده پُست کردم. با این خیال که به موقع به دست‌شان برسد. اما با کمال تعجب، هیچ جوابی دریافت نکردم. چند روزی از عید گذشته بود که امکان تماس تلفنی با اصفهان پیش‌آمد. با همه‌ی افراد خانواده صحبت کردم؛ اما در مقابل اصرارم برای صحبت با پدرم هرکسی بهانه‌ای آورد و نهایتاً مادرم گفت: او پیش عمه‌ات رفته، نمی‌دانم کی بر خواهد گشت. شب، قضیه را برای رضا تعریف کردم و گفتم خیلی عجیب است که در این موقع که همه برای دیدار و بازدید عید به اصفهان آمده‌اند، او آنجا نیست. فردا بعد از ظهر وقتی رضا به خانه آمد، احساس کردم قیافه‌اش درهم است. به او گفتم اگر بتوانی آزاده را امروز از مدرسه بگیری، من می‌روم باز تلفنی به اصفهان می‌کنم، شاید آقا برگشته باشد. گفت:

- باید موضوعی را با تو در میان بگذارم؛ سعی کن تحمل داشته باشی.

نمی‌دانم چرا دلم لرزید. گفتم:

- چی شده؟

- امروز رفتم به خونتون زنگ زدم. خبر بدی برات دارم. متأسفانه آقا دو ماه پیش فوت کرده، اما آن‌ها به تو نگفته‌اند. فکر کرده‌اند توی این شرایط که بهاره پیش‌ات نیست، بهتره بی‌خبر بمانی.

اول حرف‌هایش را خوب نمی‌فهمیدم. یک جور شوک به من وارد شده بود. در یک لحظه حرف‌هایش را توی سرم تکرار کردم و ناگهان احساس درماندگی و عجز سرتاسر

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

وجودم را فراگرفت. درد شدیدی در سینه‌ام احساس می‌کردم. یک‌باره با فریاد چرا، چرا به من نگفتند؟ اشک‌هایم سرازیر شد. باصدای بلند می‌گریستم و همه‌ش تکرار می‌کردم: چرا، چرا با من این کار رو کردند؟ من برای او کارت تبریک فرستادم. آن‌ها کارت را بر سر گور او نهادند و بهش گفتند دخترت عید را به تو تبریک گفته!!!!

رضا سعی می‌کرد مرا آرام کند؛ اما غم و دردی که وجودم را پُر کرده بود، با کلمات و ابراز همدردی قابل تسکین نبود. در اتاق کوچک خانه راه می‌رفتم، هق و هق می‌گریستم و تکرار می‌کردم؛ چرا؟ به چه حقی مرا از دانستن حقیقت محروم کردند. این درد را چطور تحمل کنم؟ احساس گناه می‌کردم که چرا خودم متوجه موضوع نشده بودم؟ چرا برایش کارت تبریک فرستاده بودم؟ از این به بعد، چگونه می‌توانستم حرف‌های‌شان را باور کنم؟ چرا به خودشان اجازه دادند برای من تصمیم بگیرند؟ این حق من بود که بدانم پدرم مُرده و همزمان با آن‌ها عزاداری کنم. بعد از این واقعه روزهای بسیار سختی را گذراندم. درست یک سال و نیم بعد از ترک ایران، پدرم را از دست دادم. کسی که در نامه‌هایم برایم می‌نوشت «نور چشمم، من به شما افتخار می‌کنم و مطمئن هستم که بچه‌ها از داشتن چنین پدر و مادری بر خود می‌بالند». او که سال‌های زیادی با هر سختی و مشقتی کار کرده بود و سلامتی خود را به خطر انداخته بود تا فرزندانش تحصیل کنند و از زندگی خوبی برخوردار شوند؛ او که حتماً از اینکه بچه‌هایش به راهی پُرخطر گام نهاده‌اند، رنج فراوان برده بود؛ در آخرین روزهایی که به من احتیاج داشت، من نتوانسته بودم در کنارش باشم. او که در نامه‌اش نوشته بود «باری من امید چندانی به زنده بودن خود ندارم چون که زندگی برایم بسیار مشکل شده، اما شاید به امید دیدار شما زنده بمانم...»

اما او آرزو به دل از دنیا رفته بود؛ و آن‌ها به من اجازه نداده بودند لااقل در غم از دست دادنش عزاداری کنم. هنوز که سال‌های بسیاری از آن روزها می‌گذرد با یادآوری آن لحظات، بسیار غمگین می‌شوم و اشک در چشمانم حلقه می‌زند.

آن روز یکی از دوستان، با خواهش رضا به دنبال آزاده رفت و او را به خانه آورد. من آن‌قدر اندوهگین بودم که حتا نتوانستم ظاهر خود را در مقابل دخترک عزیزم حفظ کنم و او شاهد غم و درد و اشک‌های مادرش شد.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

بعد از فوت پدرم، مادرم به فکر افتاد که به هر شکل، بهاره را از ایران خارج کند و به قول خودش قبل از اینکه دیر شود او را به پدر و مادرش برساند. ما با نهادهای مختلف حقوق بشر و سازمان ملل تماس گرفته بودیم و از آنها برای آوردن بهاره درخواست کمک کرده بودیم. آنان اعلام کرده بودند در داخل ایران امکان انجام چنین کار و یا کمکی را ندارند، ولی در صورتی که بچه به یکی از کشورهای همسایه‌ی ایران آورده شود، می‌توانند برای او مدارک لازم را تهیه کنند تا او و همراهش بتوانند مستقیماً از آن کشور وارد فرانسه شوند. مشکل عمده این بود که چگونه می‌توانستیم بدون خطر، او را از ایران خارج کنیم. مادرم راه‌های زیادی را دنبال کرده بود و نهایتاً فردی را پیدا کرد که در پاسپورتش اسم فرزندش که هم‌سن بهاره بود، وجود داشت. او قبول کرده بود درازای دریافت مبلغی، بهاره را به عنوان فرزند خود از طریق مرز زمینی به استانبول بیاورد. مادرم به دنبال تهیه‌ی پاسپورت برای خود رفت و قرار شد او، خواهرم مریم، بهاره و آن فرد با اتوبوس به ترکیه بروند. اما در مرز بازرگان با مشکلی که فکرش را نکرده بودند، مواجه می‌شوند. پاسداران تمام مسافران اتوبوس را پیاده می‌کنند و از آنان می‌خواهند که پیاده مرز را طی کنند و دوباره در خاک ترکیه سوار اتوبوس شوند. مادرم از بهاره که تازه سه ساله شده بود خواسته بوده که دست آن مرد را بگیرد و مسیر را طی کند. بهاره ابتدا قبول می‌کند. اما درست زمانی که به مقابل پاسداران که ناظر حرکت مسافران بودند می‌رسد، دست آن مرد را رها می‌کند و با گریه به دنبال مادرم می‌دود و او را صدا می‌زند. پاسداران که متوجه شرایط غیرعادی شده بودند، آن فرد را مورد بازجویی قرار می‌دهند:

– بچه مال کیست؟

– فرزند من است و او هم مادر بزرگش است.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

پاسداران که کاملاً مشکوک شده بودند، در پاسپورت او قید می‌کنند که وی به همراه فرزندش از مرز عبور کرده و تأکید می‌کنند که موقع برگشت باید بچه را همراه داشته باشد. او که بسیار ترسیده بود، در داخل اتوبوس پاسپورت مادرم را می‌گیرد و می‌گوید: - باید بچه را دوباره به ایران بازگردانم، وگرنه معلوم نیست چه بر سرم خواهند آورد. مادرم در جوابش می‌گوید:

- به هیچ وجه نمی‌گذارد که بهاره دوباره به ایران برگردانده شود.

ما از طریق رفقایبی که در استانبول مستقر بودند، در جریان قرارگرفتم. این در حالی بود که ویزای مادرم و بهاره صادر شده بود و آن دو می‌توانستند فوری عازم فرانسه شوند. ولی بدون پاسپورت امکان مسافرت برای‌شان وجود نداشت. بدین ترتیب مشکلی پیچیده به وجود آمد. نه آن مرد حاضر بود پاسپورت مادرم را پس بدهد، و نه مادرم حاضر بود کوچک‌ترین سخنی در مورد برگشت دادن بهاره بشنود. او مرتب در تلفن تکرار می‌کرد: - من باید قبل از مُردنم بچه را به پدر و مادرش برسانم؛ و اگر قرار باشد مدت‌های مدیدی سرگردان در استانبول بمانم، نخواهم گذاشت بهاره به ایران بازگردد.

ما از پاریس سعی زیادی می‌کردیم که مشکل را به شکلی حل کنیم؛ اما کار ساده‌ای نبود. در نتیجه مادرم و بهاره مجبور شدند دو ماه بلا تکلیف در استانبول بمانند. رفقایبی که پیگیر این کار بودند، بعد از دو ماه با آن فرد که- او هم می‌خواست هرچه زودتر به ایران برگردد- قرار گذاشتند که او پاسپورت مادرم را به دوستی که در آنجا داشت به امانت بسپارد و خودش عازم ایران شود. در صورتی که در مرز دچار مشکل شد و سراغ بچه را گرفتند، مادرم و بهاره همراه او به ایران بروند گشت. اما اگر بدون مشکل از مرز عبور کرد، از دوستش بخواهد که پاسپورت را در اختیار مادرم قرار دهد. به این ترتیب او عازم ایران شد و خوشبختانه بدون پرس و جو درباره‌ی بچه از مرز رد شد. بعد از دو ماه، مادرم توانست با بهاره به سوی پاریس پرواز کند.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

وقتی در فرودگاه از پشت شیشه، مادرم و بهاره را دیدم، هنوز باورم نمی‌شد که جدایی به سر رسیده و اکنون او با فاصله‌ی یک شیشه از ما قرار دارد. او دختر بزرگی شده بود و با چشمان درشت و سیاهش ما را نگاه می‌کرد. اما برقی از آشنایی در دیدگانش دیده نمی‌شد. مادرم ما را به او نشان می‌داد، ولی نگاه او بیگانه بود. مادرم بسیار پیر و درهم شکسته شده بود، این همه تغییر در عرض دو سال برایم باورکردنی نبود.

در ماه‌های اول ورود بهاره به پاریس، او ما را به عنوان پدر و مادرش نمی‌پذیرفت. ما برایش خاله و دایی بودیم، مثل سایر خاله‌ها و دایی‌هایش در ایران. به شدت به مادرم وابسته بود و زمانی که مادرم به ایران برگشت، هم بر او و هم بر مادرم بسیار سخت گذشت. مادرم تمام مسیر را تا به ایران، در غم دوری از کودکی که دو سال روز و شب‌اش را با او سپری کرده و چون فرزندی از او نگهداری و محافظت کرده بود، گریسته بود. و بعد از رسیدن به اصفهان نیز مدت‌ها بیمار و بستری شد. بهاره نیز که یک روز صبح از خواب بیدار شد و متوجه گشت که مادرم به ایران بازگشته است، زیاد بهانه می‌گرفت و می‌گریست. حس می‌کردم، به ما اطمینان ندارد. شاید در ذهن بچگانه‌ی خود از این ترس داشت که شاید همان‌طور که ناگهان مادر بزرگ مرا تنها گذاشت و رفت، این دو نیز چنین کنند. تلاش ما برای جلب اطمینان او بدون نتیجه بود. در همین اوضاع و احوال بود که او به شدت تب کرد و مریض شد. وقتی دکتر او را معاینه کرد و تبش را اندازه گرفت، گفت که هرچه زودتر باید در بیمارستان بستری شود. آن موقع رضا برای کارهای سازمان در آلمان به سر می‌برد و من و بچه‌ها تنها بودیم. آزاده را به دوستی سپردم و بهاره را به بیمارستان بردم. تمام چند روزی که او در بیمارستان بستری بود، شبانه‌روز در کنارش ماندم. دکترها می‌خواستند که او را تنها بگذارم؛ مثل کودکان دیگری که بدون همراه در بخش بستری بودند. مطرح می‌کردند:

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

- ما نمی‌توانیم تختی برای استراحت در اختیار شما قرار دهیم.
وقتی به آن‌ها گفتم:

- که تمام مدت بیست و چهار ساعت را روی صندلی در کنار تخت او خواهم ماند
و نیازی به تخت ندارم، موافقت کردند که همراه او بمانم. بعد از بهبودی و بازگشت به
خانه، احساس کردم که به تدریج رفتار او با ما تغییر کرده است. گویا در ذهن کوچک خود
به این نتیجه رسیده بود که تجربه‌ی تلخ گذشته دیگر تکرار نخواهد شد.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

مرداد ماه سال ۱۳۶۷ بود که ملاقات زندانیان سیاسی را در تهران و شهرستان‌ها، یک‌باره و بدون هیچ‌گونه توضیحی قطع کردند. خانواده‌های نگران، به صورت فردی یا جمعی برای گرفتن خبر از عزیزان خود به هر کجا که فکر می‌کردند امکان خبرگیری وجود داشته باشد، مراجعه می‌کردند. آن‌ها همه‌ی درها را بسته می‌یافتند. دل‌نگرانی و اضطراب در هوا موج می‌زد. ما ایرانیان تبعیدی در پاریس تلاش می‌کردیم با تجمع و اعتراض، مجامع حقوق بشر را از اتفاقی که در ایران در حال رخ دادن بود با خبر کنیم؛ هر چند که خود به درستی نمی‌دانستیم که در پشت درهای بسته‌ی زندان‌ها چه فاجعه‌ی شومی در حال شکل گرفتن است. در هر محل که دست به تجمع اعتراض‌آمیز می‌زدیم، بلافاصله با سد پلیس ضد شورش فرانسه مواجه می‌شدیم. قبل از آنکه دست به اقدامی بزنیم، آن‌ها ما را پراکنده می‌کردند.

روزهای سخت و پُر اضطرابی بود. هر بار که صدای زنگ تلفن بلند می‌شد، دلم فرو می‌ریخت. قلبم گواهی خبرهای بدی را می‌داد. و آن روز عصر که زنگ تلفن به صدا درآمد؛ یعنی ۱۹ آذرماه ۱۳۶۷ با دل‌نگرانی و ترس گوشی را در دستان لرزان خود گرفتم. خبر چنین بود: «امروز ساک وسایل و ساعت مچی (همایون) هبت معینی را تحویل خواهر بزرگش داده‌اند و از او تعهد گرفته‌اند که اجازه‌ی برگزاری هیچ‌گونه مراسمی ندارند.» زمانی نیاز بود تا مفهوم خبر را درک کنم و آن موقع بود که فریادی از دهانم خارج شد. فریادی که ماه‌ها در گلویم مانده بود؛ یک‌باره با سیلی از اشک بیرون ریخت. آخر چرا؟ او که حکم ابد داشت؟ چرا اعدامش کردند؟ به چه جرمی؟ در کدامین دادگاه او محکوم به اعدام شد؟ و در پس پرده اشک، چهره‌ی مادر هبت، همسر و فرزند او را می‌دیدم. چقدر تحمل این درد، سخت و جان فرساست. آیا به راستی چنین خبری حقیقت داشت؟!

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

من چند باری و به مناسبت‌های مختلف رفیق همایون^۸ را دیده بودم. وی نقش بسیار برجسته‌ای در سازمان ما داشت. عضو هیئت سیاسی و از پایه‌گذاران اصلی حرکت موسوم به ۱۶ آذر بود. لب فروستن و سکوت او برای حفظ اسرار سازمان و مقاومت قهرمانانه‌اش در مقابل شکنجه‌گران رژیم اسلامی، حتا از دیوارهای بلند زندان اوین هم عبور کرده بود. رژیم به تدریج خانواده‌های زندانیان سیاسی را، جدا از هم احضار می‌کرد و با دادن ساک لباس، و گرفتن تعهد مبنی بر عدم برگزاری مراسم، خبر اعدام عزیزان‌شان را به آن‌ها می‌داد. ما به شدت نگران و خشمگین بودیم و تلاش می‌کردیم به هر صورتی شده، خبر اعدام زندانیان سیاسی را انعکاس دهیم. مطلع شدیم که در ماه دسامبر ۱۹۸۸ جلسه‌ای در ساختمان یونسکو مستقر در پاریس برگزار می‌شود تا در مورد حمله‌ی شیمیایی نیروهای عراقی به حلبچه رأی‌زنی و تصمیم‌گیری کنند. وزیر امور خارجه‌ی جمهوری اسلامی، علی اکبر ولایتی، نیز قرار بود در این کنفرانس شرکت کند. من و تعدادی از اعضای سازمان تصمیم گرفتیم به محل جلسه برویم و زمانی که ولایتی می‌خواهد وارد سالن کنفرانس

۸ هیت معینی چاغروند (همایون) در سال ۱۳۲۹ در شهر خرم‌آباد متولد شد. وی در دوران دبیرستان با تشکیل یک هسته‌ی کوچک سیاسی از محصلین و همکلاسی‌هایش، به تبلیغ بر ضد رژیم شاه و تهیه و توزیع کُتب سیاسی می‌پردازد. این فعالیت‌ها از دید مأموران ساواک پوشیده نمی‌ماند و در سال ۱۳۴۶ او و چند نفر از هم‌فکرانش بازداشت می‌شوند. بعد از دو ماه با گرفتن ضمانت از زندان آزاد می‌گردد. پس از موفقیت در کنکور وارد دانشگاه تهران می‌شود (۱۳۴۷) و در رشته‌ی روانشناسی نام نویسی می‌کند. در دانشگاه، زمینه‌ی آشنایی بیشتری با مسائل سیاسی و محافل مخفی مارکسیستی برای او فراهم می‌گردد. به سبب روابط خانودگی با دکتر هوشنگ اعظمی، با سازمان چریک‌های فدایی خلق رابطه برقرار می‌کند. در سال ۱۳۵۱ دستگیر و به ۵ سال زندان محکوم می‌گردد. اما رژیم از آزادی او در موقع مقرر سرباز می‌زند و او را بدون داشتن حکم تا ۱۵ اسفند سال ۱۳۵۶ در زندان اوین نگه می‌دارد. او که تحصیلات خود را در رشته‌ی روانشناسی از دانشگاه تهران تا مرحله‌ی کارشناسی ادامه داده بود، بعد از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در کمیته‌ی مرکزی سازمان چریک‌های فدایی خلق به فعالیت‌های خود ادامه می‌دهد و با پیش آمدن اختلافات ایدئولوژیک درون آن سازمان، جزو رهبرانی است که از بیانیه‌ی ۱۶ آذر ۱۳۶۰ دفاع می‌کردند. او روز ۱۷ آبان ماه سال ۶۲ در خیابان فاطمی توسط یک توپ شناسایی و دستگیر شد. گردانندگان وزارت اطلاعات رژیم با توجه به سوابق سیاسی او و شناخت دقیقی که از موقیت وی در سازمان فدائیان خلق ایران (۱۶ آذر) داشتند، از همان ابتدای دستگیری او را زیر شکنجه‌های وحشیانه بردند تا اطلاعاتی را که نیاز دارند از او بگیرند. ولی او با روحیه‌ی بسیار بالا تمام شکنجه‌ها را تحمل کرد و اسرار سازمان را محفوظ نگه داشت. اگر مقاومت او نبود بسیاری از کادرهای سازمان دستگیر و اعدام می‌شدند. اولین ملاقات او با خانواده‌اش دو سال بعد از دستگیری او رخ داد. او ابتدا به اعدام محکوم شد و سپس حکم‌اش به حبس ابد تنزل پیدا کرد. بعد از چند ماه قطع ملاقات در سال ۱۳۶۷ روز ۱۶ آذر، خبر اعدام او را به خانواده‌اش اعلام می‌کنند و در روز ۱۹ آذر نیز که مصادف با سالگرد ازدواجش بود، ساک و وسایل شخصی او را به خواهر بزرگش تحویل می‌دهند.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

شود با پرتاب تخم مرغ و دادن شعار در باره‌ی فاجعه‌ی قتل عام زندانیان سیاسی در ایران، افشاگری کنیم. با این امید که خبر این کشتار ضد بشری، در رادیو و تلویزیون و مطبوعات فرانسه منعکس شود. از سد امنیتی و بازرسی که در برابر در ورودی سازمان یونسکو بود، من و یکی دیگر از اعضای سازمان توانستیم عبور کنیم و وارد ساختمان یونسکو بشویم. ابتدا فرانسوا میتران رئیس جمهور فرانسه و سپس هیئت‌های نمایندگی کشورهای مختلف، یکی بعد از دیگری رسیدند. اما متأسفانه درست زمانی که ولایتی و هیئت همراهش به داخل محوطه‌ی یونسکو وارد شدند و قصد ورود به سالن کنفرانس را داشتند، ما دو نفر که آماده‌ی پرتاب تخم مرغ‌ها بودیم، مورد شناسایی مأموران مخفی قرار گرفتیم. در چشم‌به‌هم‌زدنی دست‌هایمان را از پشت گرفتند و ما را به سمت زیرزمین ساختمان کشیدند. ما که از پرتاب تخم مرغ‌ها محروم شده بودیم، شروع به شعار دادن علیه رژیم جمهوری اسلامی کردیم. آن‌ها با خشونت جلوی دهانمان را گرفتند و ما را به زور به داخل زیرزمین ساختمان بردند.

من تصور می‌کردم اگر نتوانسته‌ایم به ولایتی حمله بکنیم و توجه روزنامه‌نگاران و عکاسان را جلب نماییم، لاقلاً آنان شعارهای ما را شنیده و انعکاس خواهند داد. شب هنگام، در کمال ناباوری، رادیو و تلویزیون فرانسه اعلام کردند:

- یک زن و مرد کرد عراقی که برای اعتراض به بمباران شیمیایی توسط رژیم عراق به طور غیرقانونی وارد سالن کنفرانس شده بودند، به موقع توسط پلیس دستگیر شدند. احساس می‌کردم که سکوت مرگباری بر همه جا سایه گسترده است. با گذشت روزها و ماه‌ها، ابعاد فاجعه هرچه بیشتر روشن شد. کشف گورهای دسته‌جمعی در خاوران و شهرستان‌ها، و دستی که از خاک بیرون مانده بود تا شهادت دهد پشت درهای بسته‌ی زندان، بر فرزندان این مرز و بوم چه رفته است، حکایت از جنایتی بزرگ می‌کرد. در آن سال، هفته‌ای نبود که خبر اعدام رزمنده‌ی آزادی‌خواهی را نشنویم و از خشم و نفرت لبریز نشویم.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

عصر یک روز زمستانی سال ۱۹۸۸، بچه‌ها در اتاق مشغول بازی بودند و من در آشپزخانه در حال تهیه‌ی غذای شب، که رضا از در وارد شد. قیافه‌ای گرفته و درهم داشت. حدس زدم اتفاق بدی در ایران پیش آمده. آن روزها بیشتر اخباری که از ایران می‌رسید، به دستگیری، شکنجه و اعدام مبارزان و مخالفان رژیم مربوط می‌شد. با نگرانی به چهره‌اش نگاه کردم و منتظر ماندم. حدسم درست بود. ستار را که مدت‌ها قبل در خیابان، توسط توابین شناسایی شده بود نیز اعدام کرده بودند. با شنیدن این خبر خود را روی صندلی انداختم. چهره‌ی خندان و همیشه شوخ او در مقابل چشمانم جان گرفت. من و بچه‌ها هرچند وقتی با چشمان بسته، ساکن یکی از خانه‌های سازمانی می‌شدیم. در یکی از این خانه‌ها مدتی با رفیق ستار کیانی^۹ هم‌خانه شدیم. روزها، صاحب‌خانه‌ها به سرکار می‌رفتند و ما می‌بایستی تا شب هنگام که آنان از کار باز می‌گشتند در سکوت مطلق زندگی کنیم تا همسایه‌ها متوجه حضور ما در خانه نشوند. تمام وسایل بچه‌ها محدود بود

۹ ستار کیانی از اعضای نخستین سازمان مجاهدین خلق و یکی از بنیان‌گذاران سازمان راه‌کارگر بود. در دهه‌ی چهل دانشجوی رشته‌ی پتروشیمی دانشگاه شیراز بود. در سال ۱۳۵۰ توسط مأموران ساواک دستگیر گشت و پس از تحمل شکنجه‌های سخت به ۱۵ سال حبس محکوم شد. او در زندان به مارکسیسم گروید و در آذر ماه سال ۱۳۵۷ همراه با سایر زندانیان سیاسی که هنوز آزاد نشده بودند، از زندان آزاد گردید. بعد از پیروزی انقلاب بهمن ۱۳۵۷، یکی از بنیانگذاران سازمان راه‌کارگر شد. وی در سال ۱۳۶۲ از سازمان راه‌کارگر جدا و به سازمان فدائیان خلق^{۱۰} پیوست. ستار کیانی مطالعات گسترده‌ای در زمینه‌ی مارکسیسم داشت و بعد از انقلاب مدتی در دانشگاه صنعتی شریف در یک کلاس آزاد، فلسفه‌ی سیاسی تدریس می‌کرد. او در تاریخ ۲۹ مهر ماه سال ۱۳۶۳ دستگیر شد. در دوره‌ی بازجویی برای گرفتن اطلاعات وی را به‌شدت شکنجه کردند که در اثر آن پاهایش تا مدت‌های زیادی باندپیچ بود. سرانجام او نیز مانند هزاران زندانی سیاسی در سال ۱۳۶۷ اعدام شد. وسایل شخصی او را بعد از ماه‌ها به خانواده‌اش تحویل دادند و آن‌ها را تهدید کردند که اجازه‌ی برگزاری مراسم سوگواری ندارند.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

به یکی دو دست لباس و چند پوشک قابل شستشو برای بهاره. چرا که چمدان لباس ما را در یکی از خانه‌های سازمان که مورد یورش سپاه قرار گرفته بود، به همراه سایر وسایل آنجا، مصادره کرده بودند.

به سبب وسایل اندکی که داشتیم به هر خانه‌ای وارد می‌شدم، باید بلافاصله به فکر شستن و خشک کردن لباس و پوشک می‌بودم. از این گذشته بهاره مرتب استفراغ می‌کرد و نیاز به شستشوی لباس را بیشتر می‌کرد. او خیلی کم می‌خوابید و برای اینکه آرام بماند و گریه نکند بایستی او را روی شانهم قرار می‌دادم و راه می‌رفتم و در همان حال آزاده را نیز سرگرم می‌کردم که سرو صدا نکند. و چون رضا به دلیل کارهای سازمانی با ما زندگی نمی‌کرد، دست تنها با مشکلات جدی مواجه بودم. هر وقت رفیق (صمد) ستار آنجا بود با چهره‌ای گشاده و خندان به کمک می‌آمد و با محبتی زیاد بخشی از وقتش را به بچه‌ها اختصاص می‌داد. زمانی با آزاده بازی می‌کرد و زمانی که بهاره نمی‌خوابید و نمی‌توانستم به موقع لباس‌ها را بشویم و غذایی برای‌شان آماده کنم، بهاره را روی شانم می‌گذاشت و دور اتاق راه می‌رفت تا آرام بگیرد و به خواب رود. یک بار وقتی شستشوی لباس‌ها را تمام کردم و به اتاق آمدم، متوجه شدم که بهاره روی دوش ستار استفراغ کرده و نه تنها لباس‌های او را، بلکه بخشی از فرش را نیز کثیف کرده است. با شرمندگی از او بسیار معذرت خواستم و در حالی که بهاره را می‌گرفتم از او خواهش کردم که لباس‌هایش را بگذارد تا تمیز کنم. اما او با خوشرویی و خنده در جوابم گفت:

- همیشه خودم لباس‌هایم را می‌شویم و این بار هم همین کار را خواهم کرد و دلیلی برای معذرت خواهی وجود ندارد.

و اضافه کرد:

- بچه‌های تو و رضا را مثل بچه‌های خودم می‌دانم هر چند که فرزندی ندارم. او آن روز نه تنها لباس‌های خود را شست، بلکه فرش را نیز تمیز کرد. بعد از آن نیز هر بار در خانه بود، می‌توانستم روی محبت و کمک او حساب کنم. چقدر دردناک بود! سفیران جهل و مرگ او را کشته بودند و در ناکهجاآباد دفنش کرده بودند. او از زندان‌های شاه جان سالم به‌در برده بود تا توسط رژیم خمینی و بعد از تحمل شکنجه‌های فراوان به قتل رسد.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

آن روزها حال مادرم اصلاً خوب نبود. با اینکه شصت سال بیشتر نداشت، اما به دلیل بیماری دیابت مشکلاتش زیاد شده بود و رنج و درد بسیار زیادی را تحمل می‌کرد. عصر یکی از روزهای بارانی زمستان ۱۳۷۵ به رضا گفتم، کارت تلفنی خریده‌ام؛ می‌روم سر خیابان احوالی از ننه پیروم. وارد باجه‌ی تلفن عمومی سر خیابان مان شدم، بعد از چندین بار تلاش موفق شدم شماره‌ی خانه‌مان را بگیرم. منتظر شنیدن صدای خواهرم بودم، اما صدایی ناشناس را از آن طرف خط شنیدم. فکر کردم شماره‌ی خانه را اشتباه گرفته‌ام، خواستم ارتباط را قطع کنم و از نو شماره را بگیرم که از آن طرف خط اسم خودم را شنیدم:

- شما بتول هستید؟

با دلهره پاسخ مثبت دادم. قبل از اینکه بتوانم سؤالی بکنم، گفت:

- گوشی را داشته باشید.

و بعد صدای بغض‌آلود خواهرم مرضی را از آن طرف خط شنیدم.

فقط توانستم بگویم:

- ننه؟

و او با گریه پاسخ داد:

- آره، امروز!

و در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود و کلمات را به سختی تلفظ می‌کرد، شروع به حرف زدن کرد. او حرف می‌زد، اما من دیگر معنا و مفهوم حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. اشک‌هایم بی‌اختیار روی گونه‌هایم سرازیر شدند. تلفن را قطع کردم و به سمت خانه

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

دویدم. زنگ در را به صدا درآوردم. رضا با چشمان متعجب و نگران به من نگاه می‌کرد. سؤال را در چشمانش خواندم: سرم را به علامت تأیید تکان دادم و گفتم:

- می‌روم جنگل!

او می‌خواست مانع بشود. گفتم:

- می‌خواهم با خودم تنها باشم. احتیاج دارم قدم بزنم و به ننه فکر کنم.

باگام‌های شتاب‌زده از پله‌های آپارتمان پائین آمدم و خود را به جنگل نزدیک خانه‌مان رساندم. در آن روز سرد بارانی، سکوت سنگینی بر جنگل سایه انداخته بود. مدت زیادی زیر باران قدم زدم. سکوت جنگل را صدای پاهایم می‌شکست و اشک‌هایم، به همراه باران، صورتم را می‌شست. به او و رنج‌های زندگی‌اش که به خاطر ما تحمل کرده بود، فکر می‌کردم. او آرزو داشت آزاده و بهاره و مرا یک بار دیگر قبل از مرگ ببیند، اما هیچ‌گاه از من نخواست که پا روی اعتقاداتم بگذارم و به ایران برگردم. صبورانه رنج دوری را تحمل کرد و دم نزد. آخرین باری که تلفنی با او صحبت کردم، به من گفت:

- خیلی درد می‌کشم، دعا کن زودتر بمیرم و آسوده شوم.

از شنیدن سخنانش بسیار متعجب شدم. در تمام عمرم ندیده بودم که نماز بخواند و یا روزه بگیرد. به خدای خودش اعتقاد داشت. خدای او با خدایی که آخوندها تعریف می‌کردند، متفاوت بود. حتا گاهی وقت‌ها که در مقابل مشکلات بی‌شمار که در غیاب پدر باید با آن‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کرد، خسته و فرسوده می‌شد، صورتش را به سوی آسمان بلند می‌کرد و از خدایش گله‌گذاری می‌کرد و دق دلش را بر سر او خالی می‌کرد. اما آن روز که درد امان او را برید بود، از منی که می‌دانست چگونه می‌اندیشم، می‌خواست دعا کنم تا او زودتر آسوده شود. او که خستگی‌ناپذیر و مقاوم، در پشت درهای ساواک و زندان‌های اصفهان و تهران، روزها و شب‌هایی را به امید گرفتن وقت ملاقات با فرزندانش گذرانده بود، او که تا قبل از دستگیری بیچه‌هایش از محدوده‌ی شهرمان پایش را فراتر نگذاشته بود، بارها و بارها به تهران رفت، خود را با مصیبت تمام به در زندان اوین و قصر می‌رساند تا خبری از جگرگوشه‌هایش بگیرد. و زمانی که ناامید از دیدار فرزند بازمی‌گشت، در گوشه‌ی خانه می‌نشست، دستش را به زیر چانه می‌زد و به فکر فرو می‌رفت و زمان و مکان را از یاد می‌برد.

روزی از شدت حواس‌پرتی، آب جوش سماور را بر روی پاهایش خالی کرد و از زنانوان به پائین به شدت سوخت. از وحشت در جایم می‌خکوب شده بودم و درمانده او را

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

می‌نگریستم. و او که از درد و سوزش به خود می‌پیچید و اشک می‌ریخت، سرش را به سوی آسمان بلند کرد و با صدای بغض‌آلود به خدای خود چنین گفت:
- خدایا همین‌طور که مرا در فراق بچه‌هام سوزاندند، بسوزان‌شان.

دل‌م به درد آمد. او را به بیمارستان رساندیم. تا ماه‌ها او درگیر زخم‌هایش بود؛ زخم‌هایی که دیگر هیچ‌گاه التیام نیافتند. آن روز با خود اندیشیدم که او چگونه از خدایش چنین چیز محالی را درخواست می‌کند. رژیم در اوج قدر قدرتی خود بود. سال ۱۳۵۰ شهرها را تزیین کرده و مشغول برگزاری جشن‌های دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی بودند. چطور می‌توانستم تصور کنم که درست هفت سال بعد، مردم متحد و یکپارچه، درهای زندان‌ها را بازکنند و در خیابان‌ها جشن پیروزی برگزار کنند.

چند سال بعد در سفری که به آلمان داشتیم، مهمان دوستی شدیم که مادرم و بهاره دو ماهی را نزد او در استانبول، گذرانده بودند. از من سراغ بهاره را گرفت و خواست که حتماً عکسی از او برایش بفرستم و افزود: بچه‌ی شاد و شیطانی بود، بسیار دوستش دارم. و بعد سراغ مادرم را گرفت. وقتی فهمید که سال‌هاست فوت کرده، بسیار ناراحت شد و فقط یک جمله در وصف او گفت: «شیرزنی بود!»

هنوز بعد از این همه سال، نبود پدر و مادرم را باور نکرده‌ام و گاهی فکر می‌کنم اگر روزی به شهرم برگردم، آن‌ها را خواهم دید. می‌دانم تصور بی‌جگانه‌ای است. اما با این تصور تسکین می‌یابم.

هرچه از مواضع سازمان بیشتر فاصله می‌گرفتم، بیشتر به این درک می‌رسیدم که ما بیش از هر زمان نیازمند یک جریان دموکراتیک هستیم که خارج از چهارچوب‌های تنگ سیاسی-تشکیلاتی بتواند در دفاع از حقوق بشر و حقوق زندانیان سیاسی عقیدتی، اقدام کند. با این اندیشه بود که فعالیت‌های خود را در انجمن دفاع از زندانیان سیاسی-عقیدتی (پاریس) متمرکز کردم و با عضویت در گروه آرشو انجمن، وظیفه‌ای را که در دستور این گروه قرار گرفته بود، اما تا آن روز حرکت عملی در جهت پیشبردش صورت نگرفته بود، به عهده گرفتم: تهیه فهرست کشته‌شدگان سال ۱۳۶۷.

با ارسال نامه‌هایی از طرف انجمن به سازمان‌ها و جریان‌های مختلف سیاسی، از آن‌ها خواستیم که ما را برای تهیه لیست اعدام شدگان سال ۶۷ یاری رسانند و نام اعضا و هواداران سازمان‌شان را که در این کشتار دسته‌جمعی اعدام شده‌اند، برایمان ارسال دارند. همزمان نیز با تعدادی از خانواده‌ها که امکان صحبت و نامه‌نگاری با آن‌ها وجود داشت، تماس برقرار کردیم.

تا آن زمان هیچ فهرستی از تعداد، نام، سن، هویت سازمانی و جنسیت این جان‌باختگان راه آزادی وجود نداشت. در واقع سندی نبود که بتوان در مجامع بین‌المللی بر اساس آن دادخواهی کرد. ماه‌ها برای تهیه این لیست وقت صرف کردم و چه بسیار شب‌ها که خواب از چشمانم ربوده شد. نام‌هایی را که به دفتر می‌افزودم، برایم تنها یک نام نبودند. در وری هر نام، انسانی بود پاک‌باخته، و سرشار از امید و آرزو که برای احقاق حقوق مردم‌اش دلاورانه قد علم کرده و به قتل رسیده بود. و در کنار او مادران، پدران، همسران، خواهران، برادران و فرزندان بودند که برای همیشه داغ عظیمی بر قلب‌شان می‌نشست. زندگی‌های بی‌شماری که به نابودی کشیده شده بود. و اگر لحظاتی چشم برهم می‌گذاشتم، صحنه‌های وحشتناکی در مقابل چشمانم جان می‌گرفت: اعدام‌های دسته‌جمعی، بولدورهای که

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

در سیاهی شب در حال حفاری بودند، کامیون‌های پُر از جسد... و چهره‌های دردمند مادران داغ دیده.

با وحشت از خواب می‌پریدم و با خود می‌اندیشیدم: کسانی که دست به چنین جنایت هولناکی زده‌اند، چگونه می‌توانند سر بر بالین بگذارند؟!

بعد از ماه‌ها تلاش، فهرست جان‌باختگان سال ۱۳۶۷ در کتابی زیر عنوان آنان که گفتند نه! (سال ۱۹۹۹) توسط انجمن دفاع از زندانیان سیاسی - عقیدتی (پاریس) چاپ و منتشر شد. درست یازده سال بعد از این جنایت هولناک ضد بشری.

مدتی بعد متوجه شدم که متأسفانه همان دیدگاه تنگ‌نظرانه که در سازمان‌های سیاسی وجود دارد، در انجمن دفاع از زندانیان... نیز خودنمایی می‌کند. برای من دفاع از زندانی سیاسی - عقیدتی، خارج از مرام و مسلک وابستگی سازمانی مطرح بود؛ در حالی که در انجمن، اما و اگرها فراوان بود.

از این رو بود که به همراه بنفشه آذرکلاه که نقطه نظرات مشترکی داشتیم، از انجمن کناره‌گیری کردیم و با انتشار فهرست قتل عام‌شدگان سال ۱۳۶۷ در سایت عصر نو و با دادن آدرس ایمیل، از خانواده‌ها و سازمان‌ها خواستیم که برای تکمیل و تصحیح لیست، ما را یاری دهند. در ادامه با انتشار گزارش ماهانه‌ی «موارد نقض حقوق بشر» به صورتی دیگر اهداف خود را دنبال کردیم. آنگاه بخش‌هایی از کتاب‌های خاطرات زندانیان سیاسی که پیش‌تر منتشر شده بود را بر روی سایت قرار دادیم.^{۱۰}

۱۰ لیست اعدام‌شدگان سال ۱۳۶۷-۱۹۸۸ از ژانویه سال ۲۰۰۱، توسط من و بنفشه آذرکلاه در سایت عصر نو قرار گرفت و با دادن آدرس الکترونیکی از تمام سازمان‌ها، جریان‌های سیاسی و خانواده‌ها تقاضا کردیم در جهت تکمیل و تصحیح لیست کشته‌شدگان سال ۶۷ با ارسال اطلاعات و اسناد ما را یاری دهند تا بتوانیم هر ساله در شهریور ماه لیست را به روز کنیم. بعد از چند ماه به پیشنهاد دوستم، بنفشه آذرکلاه، موارد نقض حقوق بشر در ایران را به صورت ماهانه به روی سایت قرار دادیم (دسامبر ۲۰۰۱/۱۳۸۰). زحمت جمع‌آوری همیشگی اخبار ماهانه، به عهده‌ی بنفشه آذرکلاه بود و کار تنظیم و تایپ را من به عهده‌گرفتم. از سال ۱۳۸۲ بخش‌هایی از کتاب‌های خاطرات زندانیان سیاسی را که پیش‌تر منتشر شده بود، به صورت pdf در آوردم و به مجموعه‌ی کار خود افزودیم. لازم به یادآوری است جزء اولین افرادی بودیم که اقدام به انتشار موارد نقض حقوق بشر در ایران کردیم. این کار به صورت مشترک تا سال ۲۰۰۵ ادامه یافت و از این تاریخ جمع‌آوری اطلاعات و تکمیل لیست کشته‌شدگان تا سال ۲۰۱۰ توسط من دنبال شد.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

آن روز شنبه وقتی از خواب بیدار شدم درد خفیفی را در چشم راستم احساس کردم. به تدریج چشمم ورم کرد و درد شدت بیشتری گرفت. روز یکشنبه، درد همچنان ادامه یافت. به ناچار دوشنبه صبح، اول وقت، خود را به بخش اورژانس، بیمارستان (Quiz vight) که مخصوص بیماری‌های چشم است رساندم. بخش اورژانس بیمارستان بسیار شلوغ بود. صندلی خالی برای نشستن نبود. به دیواری تکیه دادم و منتظر ماندم. در حالی که دستمال را روی چشمم فشار می‌دادم تا شاید از شدت درد کاسته شود ناگهان به یاد آوردم سال‌های خیلی دور به این بیمارستان آمده‌ام. حدود سی سال پیش. با خود اندیشیدم، آن روز هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که سی سال بعد هنوز در فرانسه باشم و این بار برای درمان چشمم پا به اینجا بگذارم.

باورش کمی برایم سخت بود که سی سال از آن روزها گذشته باشد. مدتی بود که در آپارتمان تازه‌ی (HLM) ساکن شده بودیم؛ ولی هنوز با همسایه‌ها آشنا نشده بودیم و آن‌ها را نمی‌شناختیم. یک روز صبح، بعد از رساندن آزاده به مدرسه و موقع بالارفتن از پله‌ها، با پیرمردی سپید مو، کوچک اندام و خندان، روبه‌رو شدم که به سختی در حال پائین رفتن از پله‌ها بود و نفس‌نفس می‌زد. سلام کرد و خود را آقای بُدری (Baudry) معرفی کرد و پرسید:

- شما مستاجر تازه هستید؟

و بدین ترتیب آشنایی ما با همسایه‌ی روبه‌روی آپارتمان‌مان شروع شد. چند سالی بود که همسرش را از دست داده بود و تنها زندگی می‌کرد. در جنگ جهانی دوم به عنوان سرباز وظیفه خدمت کرده بود و مدتی نیز به اسارت نیروهای اشغالگر نازی درآمده بود. با

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

تمام شدن جنگ، آزادی خود را بازیافته بود و از اولین گروه‌هایی بود که در آپارتمان‌های (HLM) ساکن شده بود. تنها پسرش، با همسر و دو فرزندش، در شهری نزدیک پاریس زندگی می‌کردند. به تدریج که بیشتر او را شناختیم و رابطه‌مان با او صمیمانه‌تر شد، هر موقع که خریدی داشت برایش انجام می‌دادم و هر وقت غذای مفصلی می‌پختم یا مهمان داشتیم، برایش غذا می‌بردم. او نیز گاه بسته‌ای شکلات برای بچه‌ها می‌آورد. کم‌کم، به قدری او به ما اعتماد و اطمینان پیدا کرد که هر وقت به شهرستان نزد پسر و نوه‌هایش می‌رفت، کلید آپارتمانش را به ما می‌داد و تأکید می‌کرد: آنجا را خانه خود بدانید و هرچه را لازم دارید، استفاده کنید. آن موقع ما تلویزیون کوچک سیاه و سفیدی داشتیم که (Secours Cathoique) برای‌مان آورده بود. بچه‌ها با اشتیاق به خانه‌ی او می‌رفتند تا فیلم‌های کارتن را از تلویزیون بزرگ و رنگی او تماشا کنند. یک شب برای دادن کلید خانه‌اش، زنگ در آپارتمان ما را به صدا درآورد. فکر کردم می‌خواهد به شهرستان نزد پسر و نوه‌هایش برود. اما برخلاف تصورم گفت:

- از فردا در بیمارستان بستری خواهم شد.

با نگرانی، علت بستری شدنش را جویا شدم، گفت:

- نگران نباش، چشمم آب مروارید آورده و باید عمل شود. یکی دو ماهی نیز به استراحتگاه خواهم رفت تا دوران نقاهت را آنجا بگذرانم.

در ضمن گفتگو با او، نام بیمارستان و آدرس استراحتگاه را پرسیدم. دو روز بعد که می‌دانستم عمل چشم او انجام شده، بسته‌ای شکلات خریدم و برای عیادتش به بیمارستان رفتم و بخشی که در آن بستری بود. او به همراه با تعداد دیگری که عمل چشم انجام داده بودند؛ در سالی بستری بود. وقتی مرا دید تقریباً برایش باورکردنی نبود که به عیادتش رفته‌ام. در حالی که بسیار خوشحال بود و می‌خندید، مرا به سایر بیماران نشان داد و گفت:

- این، خانم مهربان (cette petite dame) که به ملاقاتم آمده، همسایه‌ی من است.

او بسیار تنها بود. حتا پسرش نیز به دیدار او نیامده بود. در مدت یک ماهی که دوران نقاهت‌اش را می‌گذراند، دو سه باری به دیدنش رفتم. در کنارش می‌نشستم و او از بچه‌ها و همسایه‌ها می‌پرسید و درباره‌ی انتخابات پیش‌رو صحبت می‌کرد. مردی بامحبت، انسان دوست، خنده‌رو، و عضو باوفا و متعهد حزب کمونیست فرانسه و سندیکای کارگری ث.ژت (CGT) بود. در دوره‌ی انتخابات، حتا اگر در خانه‌ی پسرش هم بود، وظیفه‌ی خود می‌دانست که به خانه‌اش باز گردد، تا به موقع رأی خود را به صندوق بیاندازد.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

زنگ تلفن همراهم به صدا در می‌آید. راضی، بدون مقدمه می‌گوید:
- اگر گفتم دیروز کی را توی فروشگاه بزرگ لباس جلفا دیدم؟
او آن قدر هیجان زده است که منتظر جوابم نمی‌ماند و ادامه می‌دهد:
- دوستت میترا را! او مرا نشناخت، صدایش زدم خودم را معرفی کردم. با شوهرش
بود. خیلی خوشحال شد. بغلم کرد، بوسیدم. بعد به من گفت:
- اصلاً باورم نمی‌شود تو دختر کوچولو حالا خانمی شده‌ای، خیلی عوض شده‌ای. از
تو سراغ گرفت هر وقت سمت را می‌آورد، چشمانش پُر از اشک می‌شد.
می‌گفت:
- خیلی دنبال‌مان گشته، حتا سراغ دوستان سابقت رفته. اما هیچ کس از تو خبری
نداشته است.
شوهرش می‌گفت:
- همش از بتول و خاطرات مشترک‌شان صحبت می‌کند و...
راضی همچنان حرف می‌زد، اما من فکرم در جایی دیگر بود. در گذشته‌ی خیلی دور،
حدود چهل و چند سال قبل. باورش برابم مشکل بود. این همه سال از آن روزها گذشته
است!؟

آن روزها، اوج مبارزه‌ی چریکی بود. هر روز خبری از درگیری خیابانی چریک‌های
فدایی با مأموران رژیم می‌رسید. شب‌ها گوش فرادادن به رادیو عراق، مقاومت قهرمانانه

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

چریک‌ها در زیر شکنجه‌های جلادان رژیم پهلوی، فرار قهرمانانه‌ی اشرف دهقانی از زندان، بحث در مورد ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه و اینکه چگونه و از چه راهی می‌شود طرز کار با اسلحه را آموخت تا در موقع لزوم اسلحه به دست گرفت و به مبارزه با رژیم پرداخت، و اینکه تنها راه مبارزه با ژاندارم منطقه، مبارزه‌ی مسلحانه است فکر و ذکرمان بود. با این نتیجه‌گیری‌ها بود که بعد از دستگیری برادر بزرگم توسط ساواک و گرفتن دیپلم متوسطه و با وجود آنکه در کنکور انستیتو تکنولوژی قبول شده بودم و شب‌ها در رشته‌ی راه و ساختمان درس می‌خواندم و روزها برای تأمین مخارج تحصیل در یک مدرسه خصوصی، کلاس پنجم دبستان را تدریس می‌کردم، داوطلبانه به خدمت در سپاه دانش پرداختم. دوره‌ی آموزش شش ماهه را که شامل تعلیمات نظامی، طرز کار با اسلحه و روش آموزش به دانش‌آموزان بود، با رتبه‌ی اول تمام کردم و با سردوشی گروهان یک، به روستای جوی آباد در نزدیکی اصفهان رفتم تا ضمن تدریس به بچه‌ها با زندگی مردم محروم روستا هم آشنا شوم.

در این روستا دو مدرسه وجود داشت. مرا به مدرسه‌ی پسرانه فرستادند. میترا با سه نفر سپاهی دانش دیگر که همگی هم‌دوره بودند، در این مدرسه تدریس می‌کردند. مدرسه حیاطی بزرگ و خاکی داشت. در سمت در ورودی، توالت بود و در سمت دیگر که آفتاب گیر بود، چهار کلاس درس قرار داشت. درهای ورودی و پنجره‌ی کلاس‌ها به ایوان بلندی که با چند پله به حیاط خاکی می‌رسید باز می‌شد. مدتی بعد نیز کلاس دیگری در گوشه‌ای به طور مجزا ساخته بودند که با چند پله به حیاط مدرسه می‌رسید. و من شدم معلم این کلاس که تقریباً از بقیه‌ی کلاس‌ها تک افتاده بود.

سال‌های قبل، مدرسه توسط چند معلم مرد اداره می‌شد، اما اکنون، یک سالی بود که سپاهیان دانش دختر، مدرسه را اداره می‌کردند. مستخدم مدرسه، مردی بود که سن و سالی از او گذشته و ساکن همان روستا بود. هرچند در ظاهر به عنوان مستخدم و مسئول نظافت و بردن نامه‌ها و کاغذهای اداری به اداره‌ی آموزش و پرورش در پُست خود ماندگار شده بود، ولی در واقع برای خودش یک پا مدیر مدرسه بود. همه چیز را کنترل می‌کرد. صبح‌ها وقتی از در مدرسه وارد می‌شدیم، او که روی صندلی در ایوان مدرسه نشسته بود، با ورود هر کدام از ما به ساعت و ستندواج بزرگ و دسته فلزی‌اش نگاهی می‌کرد و به طور غیرمستقیم به ما می‌فهماند که ساعت ورود خانم معلم‌ها را کنترل می‌کند. ما او را با نام خانوادگی‌اش، آقای محمدی، صدا می‌زدیم. تکیه کلامش «در جزء» بود که با هر جمله آن

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

را به مناسبت یا بی مناسبت تکرار می کرد. صبح ها هروقت که یکی از ما دیرتر از معمول به مدرسه می رسید، متوجه می شد که آقای محمدی در کلاس درس جای او را گرفته. با وارد شدن خانم معلم به کلاس، به ساعتش نگاهی می انداخت و می گفت:

– خانم شاه زیدی، خدا و کیلی ما دیدیم شما تا ساعت هشت و نیم هم نیامدید! آمدیم سرکلاس، آخه «در جزء» این طفلکی ها از درس عقب می افتند.

وقتی هوا سرد نبود و پنجره های کلاس های مشرف به ایوان باز بود، آقای محمدی همان طور که روی صندلی خود در آفتاب نشسته بود و چرت می زد، بر کار تدریس معلم ها هم نظارت می کرد و هروقت لازم می دید از روی صندلی برمی خاست و از پنجره های کلاس درس، در کار آموزش دانش آموزان دخالت می کرد. او سواد خواندن و نوشتن نداشت؛ اما جمع و تفریق و جدول ضرب را می دانست و زمانی که معلم مشغول پرسیدن جدول ضرب از شاگردی بود و شاگرد قادر به جواب گویی نبود، او سرش را از پنجره های کلاس داخل می کرد و رو به شاگرد می گفت:

– حسن تو چقدر خرفتی! هفت هشتا «در جزء» می شود پنجاه و شش تا! اینکه کاری ندارد. به جای اینکه عصرها بروی تو صحرا «ورجه ورجه» کنی، برو درستو یاد بگیر! بعد رو به معلم که هاج و واج وسط کلاس ایستاده بود و نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد می کرد و ادامه می داد:

– خانم شاهرودی «در جزء» شما جُرِیزه ندارید. اگر چهار تا چوب کف دست این ها می زدید، می فهمیدند که درس و مدرسه یعنی چه. آن وقت ها که معلم های مرد داشتیم، «در جزء» شاگردها حساب می بردند. هر ساعت چندتا ترکه، کف دست این جونورها خرد می شد! «در جزء» این طوری نمی شود کلاس داری کرد و به این ها چیز یاد داد.

اگر هم که پنجره به علت سردی هوا بسته بود و او نمی توانست از پنجره برکار تدریس سپاهی دانش نظارت کند، چیزی را بهانه می کرد و بدون در زدن و اجازه گرفتن وارد کلاس می شد. و هر بار هم بهانه ای داشت. یک بار می گفت:

– آمده ام بینم بخاری خوب کار می کند؟ آیا نفت دارد؟

یا بدون اینکه از معلم سؤالی کند رو به یکی از شاگردان می کرد و می گفت:

– اکبر بابات آمده دم در، برو ببین چه کارت دارد.

و اگر شاگرد مردد و سرگردان به معلم نگاه می کرد که ببیند چه باید بکند، داد می زد:

– مگه نشنیدی؟ گفتم: بابات دم در ایستاده.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

یک بار که میترا به او گفته بود:

- چرا بدون اجازه وارد کلاس می شوی و چرا در کار تدریس معلم‌ها دخالت می کنی؟
گفته بود:

- «در جزء» اداره‌ی آموزش و پرورش به من پیشنهاد کرده بود مدیر مدرسه بشوم؛
اما من فکر کردم کارم زیاد می شه، قبول نکردم. من نمی خواهم تا شب درگیر باشم. باید
ظهرها بروم خونه استراحت کنم.

و غیرمستقیم به او فهمانده بود که در واقع مدیر و همه کاره مدرسه است. آن سه سپاهی
دانش، نمی خواستند با آقای محمدی سرشاخ شوند. غیرمستقیم به او نشان می دادند که
تصمیم گیرنده آن‌ها هستند. ساعت نهار، وقتی در اتاقی که محل استراحت ما بود جمع
می شدیم تا نهار بخوریم، بیشتر از شیرین کاری‌های روزانه‌ی محمدی حرف می زدیم و
می خندیدیم. اسم او را گذاشته بودیم «در جزء». میترا خیلی قشنگ طرز حرف زدن و
حرکات او را تقلید می کرد. سال‌های جوانی و بی خبری از آینده بود و سرنوشت‌های کاملاً
متفاوت که برای هر کدام از ما رقم خورد. من و او با هم دوست شدیم و این صمیمیت
و رابطه تا زمان انقلاب ادامه یافت. اما با تغییر وضعیت و ترک اصفهان و بعدها خروج
از ایران، مجبور شدم روابطم را با او و تمام دوستان و همکاران سابقم به کلی قطع کنم.

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

سپتامبر ۲۰۱۸ / مهر ۱۳۹۷ بود. چهارشنبه ظهری، مثل همه‌ی چهارشنبه‌ها می‌روم دم در مدرسه‌ی نیما. او به تازگی کلاس اول دبستان را شروع کرده است. مسیر خانه‌شان را در پیش می‌گیریم. توی راه مدرسه تا خانه، از هم کلاسی‌ها، از دوستان تازه‌اش، از بازی فوتبال و... برایم می‌گوید. می‌رسیم خانه. غذایش را روی میز می‌گذارم و او مشغول خوردن می‌شود. معمولاً وقتی در حال خوردن ناهار است، من مقابلش می‌نشینم و از دوستان و همسایه‌ها و اتفاقاتی که طی هفته‌ی گذشته در خانه و محله‌مان رُخ داده برایش می‌گویم و او با علاقه گوش می‌دهد و مرا سؤال پیچ می‌کند. اما آن روز انگار حواسش جای دیگری بود. در چشمانش می‌خوانم که به آنچه می‌گویم زیاد توجه ندارد. یک‌بار به حالی که چنگال غذا را به سمت دهانش می‌برد، با سؤالش مرا غافلگیر کرد.

– مامی تو اسبت را چه کار کردی؟

با تعجب به چهره‌اش نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

– کدوم اسب، نیما جون؟

– همون اسبی که باهاش اومدی فرانسه؟

با حیرت ازش سؤال می‌کنم:

– کی به تو گفته که من با اسب اومدم اینجا؟

– مامانم گفت که تو و پاپی و او با اسب از ایران اومدید.

مدتی به فکر فرو می‌روم. دوباره در یک لحظه، تمام گذشته در مقابل چشمانم جان می‌گیرد. تلاش می‌کنم به زمان حال بازگردم. او را می‌بینم که همچنان منتظر، چشم به

مامی، اسبت را چه کار کردی؟

دهانم دوخته است. لبخندی می‌زنم و به او می‌گویم: نیما جان، وقتی بزرگ‌تر شدی، قصه‌ی اسبم را برایت تعریف خواهم کرد.

اکنون فکرمی‌کنم که به قولم وفا کرده‌ام و قصه‌ام را به سر رسانده‌ام. قصه‌ی اینکه چرا مجبور شدم شهر زیبایم، تمام خاطراتم، وطنم و همه‌ی گذشته‌ام را جا بگذارم و سوار بر اسب، راهی سرزمین‌های ناشناخته شوم و برای همیشه سنگینی درد بی‌وطنی را روی قلبم و مغزم حس کنم.



نشر نقطه انتشار داده است:

● زنان

- بازبینی تجربه‌ی اتحاد ملی زنان (۱۳۶۰-۱۳۵۷)، گردآورنده و ویراستار: مهناز متین، ۱۳۷۸
- لرزه‌ها، فریده زبرجد، ۱۳۸۶
- زنان در سایه، تدوین: فریبا ایرج، ۱۳۸۸
- مجله‌ی پیک سعادت نسوان (۱۳۰۷-۱۳۰۶)، به کوشش بنفشه مسعودی- ناصر مهاجر، ۱۳۹۰
- آشنای ناآشنا، گردآورنده و ویراستار ناصر مهاجر، ۱۳۹۱
- خیزش زنان ایران در اسفند ۱۳۵۷، دفتر اول: تولدی دیگر و دفتر دوم: همبستگی جهانی، مهناز متین- ناصر مهاجر، ۱۳۹۲
- گلزار شقایق‌ها، ناگفته‌های زنان کردستان ایران، گردآورنده و نویسنده: گلرخ قبادی، ویراستار: ناصر مهاجر، چاپ نخست تابستان ۱۳۹۹؛ چاپ دوم زمستان ۱۳۹۹
- بازنگری بحث‌های نظری جنبش زنان در کنفرانس‌های بنیاد پژوهش‌های زنان ایران، مهناز متین، ۱۴۰۰

● زندان

- و هنوز قصه بر یاد است، حسن درویش، ۱۳۷۶
- کتاب زندان، جلد اول، به کوشش: ناصر مهاجر، ۱۳۷۷
- کتاب زندان، جلد دوم، به کوشش: ناصر مهاجر، ۱۳۸۰
- جان باختگان به بوی فردایی نو، سعید یوسف (طرح‌ها از اردشیر محمصص)، ۱۳۸۲

● تاریخ اجتماعی-سیاسی

- گریز ناگزیر، سی روایت گریز از جمهوری اسلامی، به کوشش میهن روستا، مهناز متین، سیروس جاویدی، ناصر مهاجر، در دو دفتر، ۱۳۸۷
- جنایت و مکافات (درباره‌ی کشتار مجید شریف، پروانه اسکندری، داریوش فروهر، محمد مختاری و محمدجعفر پوینده)، ناصر مهاجر، ۱۳۷۸
- از اصلاحات تا براندازی: تنگناها و چشم‌اندازها، مهرداد باباعلی- ناصر مهاجر، ۱۳۸۳
- روز سیاه کارگر، احمدعلی خداداده، پیش‌گفتار و پانوش‌ها: ناصر مهاجر- اسد سیف، چاپ نخست تابستان ۱۳۹۵؛ چاپ دوم زمستان ۱۳۹۵
- به زبان قانون، بیژن جزنی و حسن ضیاء ظریفی در دادگاه نظامی، ناصر مهاجر- مهرداد باباعلی، چاپ نخست زمستان ۱۳۹۴؛ چاپ دوم تابستان ۱۳۹۶

- راهی دیگر، روایت‌هایی در بودوباش چریک‌های فدایی خلق ایران، گردآورندگان و ویراستاران: تورج اتابکی - ناصر مهاجر، در دو دفتر، چاپ نخست ۱۳۹۶؛ چاپ دوم ۱۴۰۰
- باقر مؤمنی، رهروی در راه بی‌پایان، گردآورنده و ویراستار: ناصر مهاجر، ۱۳۹۸

● تبعید

- در تبعید، ۲۳ داستان کوتاه ایرانی، به کوشش ناصر مهاجر، ۱۳۷۴
- از نهران تا استالین‌آباد، محمد تربتی، ویراستار ناصر مهاجر، ۱۳۷۹
- گذار، حسین دولت‌آبادی، جلد اول، ۱۳۸۲
- نقشی از یک دوست، نقشی از یک دوستی، حامد شهیدیان، ویراستار: ناصر مهاجر، ۱۳۸۷
- از کجا تا ناکجا (خاطرات تبعید)، کیان کاتوزیان (حاج سیدجوادی)، ۱۳۸۸

Mommy, where is your horse ?

(The Crucible of Exile)

- *Batoul Arasteh*
- *Edited: Nasser Mohajer*
- *Drawing: Batoul Arasteh*
- *Cover design and layout: Banafsheh Massoudi*
- *First edition , Paris, Winter 2022*
- *ISBN: 978-0-9980861-5-6*



USA:

Noghteh
P.O. Box 8181
Berkeley, CA, 94707-8181
USA

Europe:

Noghteh
B.P. 157
94004 Créteil, Cedex
France

www.en.noghteh.org

Mommy, where is your horse?

(The Crucible of Exile)

Batoul Arasteh

